

کمدی شیطانی



نوشته م. ا. فجر

کمدی شیطانی

نوشته م. ا. فجر



۳۸۰ ریال

زین العابدین علیه السلام



فجر، م. ۱

کمدی شیطانی

چاپ اول: ۱۳۶۳

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تهداد: ۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

از همین نویسنده منتشر شده است:

۱. فجر اسلام

۲. انسان، میوه نخل (نمایشنامه)

۳. ققنوس (ترجمه)

۴. دو قدم تا قاف (مجموعه داستان)

۵. انجیر و زیتون (نمایشنامه)

فهرست

کمدی شیطانی

۱۵	۱. گفتگوی شاعران
۲۳	۲. پزشك، ساحر، دادستان و احضار کننده ارواح و شیاطین
۳۷	۳. فیلسوفان
۴۵	۴. گفتگوی عاشقان
۵۶	۵. بازار، درحاشیه میدان اعدام
۶۶	۶. در زندان شهر
۷۷	۷. ملاقات شبانه در زندان
۸۴	۸. در کارگاه گنামاتا
۹۳	۹. نیمروز در زندان
۹۷	۱۰. دادگاه
۱۱۲	۱۱. محاکمه نهایی - کاخ خسرو
۱۲۰	۱۲. در شهر
۱۳۲	۱۳. کارگاه گنামاتا
۱۳۸	۱۴. تابستان
۱۴۵	۱۵. کاخ شیطانك - زمستان نیمه شب -

روسی و شاه

۱۶۷	پرده اول
۱۸۲	پرده دوم
۲۲۵	پرده سوم
	دردمندان
۲۴۳	پرده اول

فهرست آثار منتشر شده در مجله

۱. کتابخانه
۲. (مجله) رمان و داستان
۳. (مجله) پرده
۴. (مجله) داستان
۵. (مجله) داستان و پرده

مقدمه

از آغاز چون اغلب مردم این مرز و بوم در محیطی مذهبی پرورش یافت. روزی نمی گذشت که اصول و اندیشه های مذهبی، چون همگان بنوعی در امور زندگیش جلوه نیابد. تأثیر این دورانها ناچیز نبود، اما بروبار آن در تعارض عوامل اجتماعی روز و تمهیدات آن هرچندکه نمی کاست افزاینده نیز نبود. به مذهبی نیاز داشت که با دویال عرفان و هنر برمتعالی ترین ذروه های عشق و آگاهی بالایش بکشد؛ نیاز خودآگاهی، ایمانی ملموس که درین معرکه تضادهای مرگبار زرهمی برای قلب وی باشد. آب وجود داشت و مویه ناک و پرمهمه سرازیر می شد. از کجا این را دریافته بود؟ زیرا تشنگی وجودداشت و او چون آن مستسقی که مولانا قصه اش را در مثنوی خود آورده سخت درمانده بود. و چنین است هر که برای فهم حقیقتی می کوشد باید جرأت آن را داشته باشد اول آبشخور خود را گل آلود کند و پس از آن، از شائبه ها و تیرگیهای شک به صافی حقیقت و یقین رسد.

ازین رو در جوانی به ادبیات پرداخت و خواندن را در خود کشف کرد. سحر زده و افسون گشته برجای ماند و اولین ادراکش نه دریافت که تحسین و شیفتگی محض بود؛ ادبیات این ساکستان زرین اندیشه، کشتزار سگر و سرزمین بدایع. وادی قدرت و القاء معجزه های بی مانند، این خاک مساعد و سرزمین کشت اندیشه های حیات.

شاید اولین بار بود که برین ارض موعود مقدر خود نگریست و غریزتا در رگهای خود خون دهقانی و نیاز بذرباشی را باز یافت. پس از آن مدتی به فلسفه روی کرد. بی پرده بگوئیم پیش از آنکه به فلسفه اشراق و حکمت ایمانیان پردازد فلسفه یونانیان بدترین لطمه ها را بروحش زد و چه بسا که دیر دریافت

۱. مقدمه	۵۱
۲. از آغاز چون اغلب مردم این مرز و بوم در محیطی مذهبی پرورش یافت.	۵۲
۳. روزی نمی گذشت که اصول و اندیشه های مذهبی، چون همگان بنوعی در امور زندگیش جلوه نیابد.	۵۳
۴. تأثیر این دورانها ناچیز نبود، اما بروبار آن در تعارض عوامل اجتماعی روز و تمهیدات آن هرچندکه نمی کاست افزاینده نیز نبود.	۵۴
۵. به مذهبی نیاز داشت که با دویال عرفان و هنر برمتعالی ترین ذروه های عشق و آگاهی بالایش بکشد؛ نیاز خودآگاهی، ایمانی ملموس که درین معرکه تضادهای مرگبار زرهمی برای قلب وی باشد.	۵۵
۶. آب وجود داشت و مویه ناک و پرمهمه سرازیر می شد. از کجا این را دریافته بود؟ زیرا تشنگی وجودداشت و او چون آن مستسقی که مولانا قصه اش را در مثنوی خود آورده سخت درمانده بود.	۵۶
۷. و چنین است هر که برای فهم حقیقتی می کوشد باید جرأت آن را داشته باشد اول آبشخور خود را گل آلود کند و پس از آن، از شائبه ها و تیرگیهای شک به صافی حقیقت و یقین رسد.	۵۷
۸. ازین رو در جوانی به ادبیات پرداخت و خواندن را در خود کشف کرد.	۵۸
۹. سحر زده و افسون گشته برجای ماند و اولین ادراکش نه دریافت که تحسین و شیفتگی محض بود؛ ادبیات این ساکستان زرین اندیشه، کشتزار سگر و سرزمین بدایع.	۵۹
۱۰. وادی قدرت و القاء معجزه های بی مانند، این خاک مساعد و سرزمین کشت اندیشه های حیات.	۶۰
۱۱. شاید اولین بار بود که برین ارض موعود مقدر خود نگریست و غریزتا در رگهای خود خون دهقانی و نیاز بذرباشی را باز یافت.	۶۱
۱۲. پس از آن مدتی به فلسفه روی کرد. بی پرده بگوئیم پیش از آنکه به فلسفه اشراق و حکمت ایمانیان پردازد فلسفه یونانیان بدترین لطمه ها را بروحش زد و چه بسا که دیر دریافت	۶۲

آن فلسفه ظرف روحش را البریز کرده و بر شکننده ترین قسمتهای آن تلنگر زده است و مگر این وعای بی چون روح برای پرشدن آفریده شده بود؟

چنین افتاد که حاصل این دوران را جز وقفه و شکمی گران در خود نمی دید. هنوز از آن معرفت یگانه که زندگی بخش جهان هستی و همانا هدف هستی درك و دریافت آن است خبری نبود.

به خود می گفت آیا نجات خواهم یافت؟ در حول و حوش پراکنده خوانیها و اقبال به علوم اجتماعی بود که بار دیگر به هنر که چهارده سال از عمر خود را صرف رشته ای از آن (موسیقی) کرده بود پرداخت. موسیقی انتزاعی ترین هنر اندیشه است. وادی تابناکی که بسا امیدها به جان می بخشد و بخشی از بینشهای آدمی را از هستی تعبیر می کند. والاترین تعریفی که از آن می توان بدست داد این است که والاترینش در اشراقی ترین دلها جوانه می زند و مترجم حقیقتی می تواند بود. اما همین تعریف نیز بزرگترین ناتوانی و نقص آن را می نمایاند؛ آنچه مترجم چیزی است بیشك خود آن چیز نیست. ازین رو در آن ماندن و تنها بدان پرداختن برایش ناممکن بود. جان وی در بند گشودن عقده ای بود که در گلوداشت. استغاثه ای که در اندرونش می ترکید. باید به حقیقت می رسید و یا رگ قلبش را می گشود. آنجا در دوردست طلبهای جنگی نابرابر را می کوفتند. باید زاد این سفر خون را برمی گرفت. هنر انتزاعی بدر این معرکه خشم و خاکستر نمی خورد و زوهای ساز در برابر غریب توفنده آن کرناها صدایی نمی کرد. جهان در کار تغییر بود. موجی نو برمی خاست، اندیشه بعث در کل ارکان هستی می ترکید. اینجا و آنجا مردمی برمی خاستند و بخاك می افتادند. پیکارهای اندیشه و جهاد ایمان. هر روز دنیا همچون ورق کهنه های يك تقویم مرگ يك ایده و زندگی ایده ای دیگر را نشان می داد. دوار سر گیجه آور تبلیغات و چرخشت دروغ گیری که شبانه روز کار می کرد. چه باید کرد؟ وهرینشی ادعای مستقل و انحصاری تبیین حقیقت را داشت. مگر نه اینکه هر فلسفه و نظام اجتماعی به تفسیر آدمی می پردازد و برین سنگچین فطری که باید آرمانی ترین بنا بالا آید ساختمان اعتقادی خود را بنا می نهد؟ می دید در میان تمامی این ساختمانها جبهه دروغ مستحکم تر و رنگارنگ تر از همه بود. آنجا، بیش از نیمی از دنیا، پیروزی علم را جشن می گرفتند و دلالتان علم، حقیقت را به مذبح ماتریالیسم علمی می فرستادند. شگفتا چه خیانت و دروغ هولناکی. و او قربانیانی که آن کارخانه آدم سوزی را برآه انداخته و ندانسته در صف طویل و عظیم پرولتاریا نوبت خویش را برای فنای در آن انتظار کشیده و پاس می داشتند به چشم خود دیده بود. چه باید کرد؟ دوباره به ادبیات پرداخت و ضمن آن به پراکنده خوانی که

عادتش بود باز گشت. بی هدف در راههای گوناگون و دیدگاههای مختلف پرتاب زد. همچون آدمی لنگ اما منگ در جاده ای ناممکن و نامطمئن می رفت و می افتاد. در دومین فراز از عمر خود کوشید مذهب را بفهمد؛ به متون اعتقادی پرداخت و متحیر و گنگ دریافت روح هر آنچه را که خوانده بود نفهمیده است. نه دانا بود و نه هشیار. جانش از حکمت خالی و گلویش تشنه يك بارقه عظیم بود. بنظر می رسید مظهر هر چیز از و پنهان گشته است و مظهر کلمه ای گرانبار و متبارك است. چه علاوه بر تمامی ابعاد عرفانی و ایمانی آن، در فرهنگ روستایی او - برای تشنگان خاك - مظهر محل جوشش قنات را تداعی می کرد و او همیشه اندیشیده بود که مظهر جایی است که ملکوت و هویت راستین شیئی از آن موج زنان و بی وقفه بیرون می جوشد. باری تشنه بود و حیرانی اش در آن حسرات فزاینده روح به اوج خود می رسید. بی دلیل نبود که هیچ چیز را نمی فهمید.

باید به آن جوهره یکتای گیتی، به حقیقتی روشن و روان، به مظهر و زلال پرتوها، آنجا که یقین از چشمه سار آن بی هیچ حجاب و ساتری بیرون می تراوید و ملکوت اشیا را می شد دید می رسید.

بی هیچ تردید وحدت و نظمی هماهنگ بر کل پیکره هستی و پس از آن بر معرفت حاکم بود. این را نه به کوشش که به غریزه و عقل ابتدایی - همچون رویت این نظم حیرت زایی که بر آفرینش حاکم است می توان دریافت. مفسر آن خود آن است، و ادراکش نه در بیان کردن که در دیدن آن است. اما ازین وحدت درخشان و یگانه انتظاری می رود. وحدتی بر مثل درخت یگانه ای که آفاق را زیر برگ و بال خود گرفته و هر روز میوه ای روشن چون خورشید بر آن می شکند. هر روز. هر روز همه هستی مزه آن را می چشند. چه باك که دلهایی هستند که پس از مزیدنش آن را نمی بینند.

اما کلمه ای به قدرت این عظمت؛ باید که بار این عظمت را بردوش خود می کشید و آن را تفسیر می کرد؟

با خود عهد کرده بود که اگر روزی به آن حقیقت رسید همگان را درین بارقه سینایی و مانده آسمانی خود سهیم کند. از آن پس به خود گفت حقیقت بسیط و یگانه و روشن است و من تا کنون آن را نیافته ام. چگونه و چرا چنین است؟ شاید از قسط پداخت و ظرافتش در آن زندگی کرده و نفهمیده ام. آری چنین است. برای تمامی جهانیان پداخت آن حقیقت به همین روشنائی است و با اینهمه چه بسا که در دریافت آن گنگ و ناتوانیم و صدایی در درونش گفته بود: روزی ماهی معنای آب را می فهمد که برخاك می افتد.

بار دیگر آغاز به کار کرده بود و باز چه بسا با دندانهایی که از سر خشم بهم می فشرد با نومییدی کتابها را بسته و سر در گریبان روح خود فرو برده بود. خداوند چه براو گذشته بود که تا بدین حد بلید و درمانده گشته بود. باید فریاد می زد و گریبان خود را می درید زیرا دنیا را بی شمعی که در قلبش فروزان باشد، بی هیچ بارقه مبین و پرتو هدایتگری نگریسته و سراسر تپهی مظلم دیده بود....

سکوت بود و سکون و نه هیچ رهنمون آسمانی و دستگیری ازین دیولاخ سرگردانی. به چیزی نیاز داشت که وی را به کنه هستی هدایت می کرد چیزی که تمامی پیکره و ماهیت ادراک را بسادگی و وضوح دربر می گرفت و بیان می داشت.... آری چیزی وجود داشت که او آن را نمی دید، شیئی عظیم بلند و سخت متعالی، چیزی به عظمت قلّه سربلک کشیده و ستیغی از نور در دو قدمی.... و او آن رفعت بی مثال اجلالی، آن بی همتای در روشنایی غنوده را نمی دید.... و یا می دید و درکش نمی کرد.

خداوند اچسان کر و کور شده بود. چقدر دعا کرده بود. سالهای سال دعا کرده بود. تقریباً جز مدتی کوتاه از عمرش روزی را نگذرانده بود که دلش از دعا خالی بوده باشد. با اینهمه به آن معرفت یگانه و تفسیرگر هستی راه نیافته بود....

به معرفت یگانه، روشن، و تفسیرگر هستی....

شبی نومیدوار نشسته بود. غروب عاشورا بود. غروبی غریب، عظیم و اجلالی. از آن عصرها که صداها کم کم فرو می کشند و گهگاه رنه دور شبی شگفت شنیده می شود. شبی که می روند تا اینجا و آنجا شمعی برداشته به یادافول راستی، سالروز غربت عقل و عشق و عدالت و خاموشی شهیدان مظلوم برافروزند. غبار سکوتی و همناک برپیکره خسته جهان می بارید و نیزگویی باز از زمین بر آسمان می رفت.... و یا همه مدهایی دور از پس سکوتی و همناک شنیده می شد. تجوایی در رگ رگ حیات جوانه می زد. رستخیزی یعنی طپشی و عاشورایی....

غروب عاشورا به مفهوم پایان. جایی دیگر در چنین روزی همه چیز پایان یافته اما از نو آغاز شده بود.... همه چیز از نو زنده شده بود.... چنانکه اولین روز آفرینش.... امروز روز مرگ آن کس بود که برکالبد مرده جهان جان دمیده بود و اسرافیل وار بعثی دیگر، پس از خاموشی هفتاد ساله حراء در افکنده بود.... عاشورا، روز اخبار عظیم و حوادث سترگ. روز طرحهای جهانی و بنیاد معرفت نوین در ارض.... چه روز متبارک و

گراقتداری؛ در چنین روزی است که روایاتمان از قوع حوادث سترگ خبر داده و احادیثمان گفته اند آدم ابوالبشر پس از سالها سرگردانی و حیرت، سالها ناله و بغض گلوگیر، سالها اندوه و حرمان به اندیشه فرو رفت.... در چنین روزی، او که سالیان سال مهجور بهشتهای وصل و محروم ملکوت بهروزی خود بود پرتو دردی در دل یافته سر بر آسمان برداشت و گونه برخاک نهاده مویه ناک گریسته بود.... سالها پس از آن بلای خوفناک و آزمون فراق در چنین روزی بود که کلماتی را در جانش ریخته و بر قلبش القاء نموده بودند....

عاشورا، روز نجات آدم و آدمی و سرفصل نوین وصل.

و گفتند در چنین روزی بود که کشتی نوح بر «جودی» فرود آمد و به سلامت پهلو گرفت.... روز نجات غمگینان، زنجیریان خاک و مهاجران آب.... نوح که نهصد سال نوحه کرده و صلاهی هدایت در داده و جز تنی چند به نجات خود برنخاسته بودند.

روز رهایی از طوفان، شقاوت و هلاک.

و گفتند در چنین روزی بود که بر قوم یونس، مردمی که بر آنان وعده عذابش را محقق کرده بود رحمت آورد و به نظر رقت نگریست.

و مردم پس از آنکه دریافتند عذابشان قطعی و محتوم است پشیمان و شرمگین یکپارچه صدا به عذر بلند کرده، غفرانش را طلبیدند و چه تمهید خوشی بکار زدند که پرستاران را از بیماران، مادران را از کودکان، سرپرستان را از دردمندان، مردان را از زنان و حتی نوزایان را از نوزادانشان جدا کردند تا غلغل فریاد و نفیر ناله شهری دردمند و مصیبت زده در کوه و دره و دشت پیچد و یک صدا و یک گلو همه فغان و استغاثه ای شوند که پرده گوش آسمانها را بدرد. و در چنین روزی او که وعده استجابت ناله و نداها را کرده، توبه شان را قبول کرد و از عقوبتشان چشم پوشید و به مهر در ایشان نگریست.... شگفت روزا.... روزی که دعای مشتی دشمن را بر نفرین پیامبر و تنها دوست خویش برتری داد و دل دشمن پشیمان را بر غم دل دوست شکست.... چه ایشان به بازگشت و آشتی آمده بودند و او به غضب رفته بود.

و گفتند در چنین روزی بود که موسای نومید درحالی که با قومش از برابر سپاه فرعون می گریخت برابر بن بست نیل رسید. اندوهگنانه نظری بر آبهای غران دوخت و به خدا فریاد برداشت که ما را گرفتند. و خدا پاسخ گفت این را به

عصابت بگو؛ یعنی آن را بر دریا بکوب و او که عصایش را بر دریا کوفته
بناگهان در آن راههایی امن پدیدار دیده بود و بنی اسرائیل را با شادکامی از
غرقاب هلاکی که اینک مبدل به دوازده بزرگراه هدایت شده بود به توفیق
گذرانده بود.

روز عاشورا. روز حوادث بزرگ. روز نجات بندیان خاك، زنجیریان
زمانه و بردگان تاریخ.... و گفتند در چنین روزی بود که ستاره‌ای در افق
هدایت جهانیان درخشیدن گرفته و ابراهیم بدنیا آمده بود. تولد قسطاس شعور،
ظهور پیامبری که معرفت گیتی را تغییر داده و خود به تنهایی میزان فرهنگ
جهانی گشته بود.

و نیز گفتند که هزاران سال بعد، در چنین روزی ستاره‌ای دیگر بر افق
بیت اللحم درخشیده و عیسی بن مریم، بنده خدا، روح و کلمه او دیده به
جهان هستی گشوده بود.

و نیز.... و نیز....

عاشورا، روز پدیده‌های بی‌همتا. روز حادثه بزرگ و روز بزرگ
حادثه. روز شهید شکوهمند تاریخ، روزی که خون حسین کلمه شد و حقیقت همه
عاشوراها پیش از خود را؛ حقیقت آدم و نوح و ابراهیم و موسی و یونس و عیسی
را ثبت کرد.

چنان غروبی نومیدوار نشسته بود. خود و پیرامون خود را فراموش
کرده انسان که گویی بر بیهودگی خویش نیز کمترین وقوفی نداشت.... چه
غروبی! شب متراکم موت، دلمردگی و اندوه.... جانش از جهل خود به تنگ
آمده بود. پس چرا بر او رحمتی نرفته بود و از این مائده بیدریغ بخشش؛ این
سمات سخاوتمند عاشورایی که همه جا گسترده بود لقمه‌ای به او نداده
بودند....

ناگهان صدایی بوضوح نغمه نفیر آسایی که از حلقوم این چلچله‌ی
شتابان برخاسته بود در اذان رسای مغرب شنیده شد. تکانه و زلزله‌ای ناگهانی
و درونی.... دلش فرو ریخت.... اندیشه‌ای از ذهنش گذشت.... آری
اندیشه‌ای.... آیا درست می‌دید؟ رگه‌ای از نور برآمد و پرده‌ها را کنار
زد.... پرده‌ها را تمامی پرده‌ها را.... چیزی به روشنایی و سفیدی بهمنی
عظیم که غرش کنان در میان این تابستان وسیع فرو می‌ریخت و او آن را به همان
روشنی وجدان می‌کرد در خاطرش خطور کرد؛ انسان که تمامی هستی را تحت
الشعاع خود قرار داد.... آغاز اندیشه‌های شگفت و سهمناک.... تابشی
بی‌مانند و یکتا که درین غروب دم کرده و تیره بناگاه رگبارهای لطیف رحمانی

را بر او فرو باریده بود.

و صدایی که از میان همه نجواگر رگبار می‌سرود:

منم، منم حقیقت تابان.... منم آن معنا که تشنه‌اش بودی.
آری اینک آن نورباران پرهیمنه فرو می‌ریخت و دیدگان را، دیده همه
عاشوراییان را بر کانون الطاف خود معطوف می‌داشت.

جمله‌ای مدام در وی تکرار می‌شد. جمله‌ای که جانش را از وحشت و
حیرت پر می‌کرد و به تفکری عمیق فرو می‌برد. جمله‌ای که راز هستی و هدف
آفرینش بود. کلمه‌ای که باید آن را در می‌یافت، می‌نوشت و به عظمتش در درون
خود راه می‌یافت.... کلمه‌ای گراسنگ، پر داد و دهش که باید به اعماق گنج
های آن می‌رسید و تشنگی جانش را در مظهر آبشخور آن فرو می‌نشاند. صدایی،
نه که صلابی پر بخشش که همگان را به مائده کریم خود فرا می‌خواند و این
صدا از مظهر مآذنه، غلغل کنان فرو غلتیده و همیشه از چشمه سار آن فرو ریخته
بود.... و مگر هم اکنون همه جهان گلویی برای اذان و سپس نوشیدن این نهر
آلاء رحمانی نگشته بود؟

آری در آن غروب بود که ناگهان صدایی متحول و نو همه جهان را از
خود پر کرد.... صدایی غریب.... آذرخش عظیم سبحانی و آیشار کلماتی مظهر
که غریوناك فرو می‌ریخت و به تکرار فریاد بر می‌داشت:

هیچ خدایی جز الله وجود ندارد و محمد پیامبر اوست

هیچ خدایی جز الله وجود ندارد

هیچ خدایی جز الله وجود ندارد

هیچ خدایی جز الله وجود ندارد....

و این صدا نه تنها از مآذنه‌ها که از قعر جانش برآمده بود.

به اندیشه فرو رفت و تعمق کرد.

روز عاشورا بود....

کسی گفت تو این کلمه را تا کنون نفهمیده بودی.

و او پاسخ گفت:

چه می‌گویی؟ هزاران بار شنیده بودم. روزی نبود که دهها بار

تکرارش نکرده باشم.

صدا پاسخ داد:

- آری ولی امروز....

- امروز چه؟

- امروز برای اولین بار نوشیدی اش

.....
اینك ملكوتی از حكمت در جاناش دمیدن می گرفت..... آری گمشده خود را باز می یافت و به حقیقت او كه هدف تمامی هستی نیز همین كلمه بود..... امروز پیکر آن كه در دشت تفتتای به خاك افتاده است، در تفسیر این كلمه چاك چاك گشته و بخون خود غلتیده بود.

او به خاك افتاده بود تا تاج مسؤولیت این كلمه را به همگان ببخشد..... آن شهباز یگانه كه با شهادتش امانتداری، معرفت و عشق را به ثبوت رساند و آنچه را كه آسمان و زمین و كوهها از برداشتش عاجز مانده بودند به سرسختی بردوش برداشته بود. چرا و چگونه؟ زیرا بسكه در عشق به خود ستمگر و در لمس دردها و شكجدهها لجوج و جهول و در مشهد محبت فانی محبوب بود.

آری و در پرتو سراج تابان این كلمه بود كه می شد میوه معرفت را از طوبای جاودانگی چید..... اینك آن درخت با میوه ای بروشنایی خورشید در دسترس او بود.

اینك می دید. آری نیروی پرتوانی را كه درین راز عظیم نهفته بود و كه از فرط ظهور و آشكاری پنهان می نمود، می دید.

كلمه ای كه هر چند هر روز تکرار می شد و بیکرانی ابعادش در تمامی پهنه های حیات جاری بود و هستی را از بركات خود ممتلی می كرد باز در هر قلمرو به استخراج گنجینه های آن نیازی دیگر بود.

چیز شگفتی بود. همه جهان برای دریافت این نکته آفریده شده بود..... كلمه ای شفیع كه ناجی جان ما همو بود..... و چگونه تاكنون به راز این اسم اعظم پی نبرده بود. نجات حقیقت و تمامی جهان به این كلمه گرانبار بستگی داشت.

به سرچشمه شادمانی و معرفت رسیده بود. به مظهر سپیده دم و طلیعه آزادی.

از آن پس روزی نبود كه با تعمق برین معمای سترگ، این راز عظیم اشراقی نیندیشد و ادراکی نوین در عمق جان خود نیابد.
چانا!

آدمی را برای دیدن این نور متفاخر و چهره این كلمه پرسبحات به جهان

آورده اند..... بیهوده نبود كه تمامی پیامبران به تبلیغ آن برخاسته بودند..... و بیهوده نبود كه اولین كلمه ای كه بر صحنه هستی نقش پذیرفت و رحمت مقدر را ایجاد كرد نیز همان بود.

به خود گفت این است مباحثات جان من. من پس از سالها سرگردانی به سرچشمه هستی و اكسیر زندگی رسیدم. من در کرانه آب حیات عشق رحل افكندم. باید جانم را وقف فهمیدن و فهماندن این پیام پر بار كنم. باید هر روز این كلمه را تکرار كنیم و هر روز معنای نوین آن را به جهان ببخشیم.

با خود عهد كرد به شكرانه این گنجینه باز یافته ببخشد و زندگیش را بر آن استوار كند..... چنین است وظیفه او و همه ما. توحید بخشیدن به هستی و تمامی ابعاد زندگی. بنگریم كه در تمامی ابعاد فرهنگی نیازمند طرح مجدد این كلمه ایم. هان برادران، ما در پهلوی چشمه سار حكمت منزل كرده ایم. ما مشعلی داریم كه به جهانمان جان و روشنایی داده است و شبانروزی نیست كه بر پرودوش ما من و سلوای این كرامت آسمانی فرو نریزد..... باید از كفرهای خود به مظهر و مأذنه وحدت خود باز گردیم. ما كه جهان بینی ای مبتنی بر تفسیری یگانه، بر بار و معنوی از هستی داریم. ما كه جهان را به عنوان نظامی هماهنگ، خود آگاه، سمیع و بصیر و بر اساس نیروی اراده خالق كه آن را بسوی خیر می برد تبیین می كنیم. باید به اصالت خویش باز گردیم. به اسلام كه هویت را به هستی، ارزش را به جهان، حقانیت را به معنا، عدالت را به قلبها، محبت را به خاك و انسان را به خدا بازمی گرداند و به یمن این كلمه است كه درین جهان و آن جهان پیروزی و فلاح از آن ما خواهد بود.

ازین پس چگونه تشنه و گرسنه بمانیم؟ فرا آیید تا به مائده و مظهر حیات خود باز گردیم و بنیادی متفاخر و زندگی بخش، طرحی كه از آغاز بعثت پیامبران جهان را به سوی آفاق مجد و رحمت برده است در افكنیم.....

این بود پاسخ آن عزیز كه پرسید کیستی؟ به كجا می روی و چه ها در سر داری.

پس به شكرانه این نور
برخیزیم تا همه با هم بخاك افتیم و با هم سجود بریم و بخوانیم
هیچ خدایی جز خدای یگانه وجود ندارد.

فجر

۱. انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فابين ان يحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه كان ظلوماً جهولاً.

سخنی با خوانندگان و کارگردان

۱- آنچه درین نمایشنامه آمده است از اسامی، اعلام، اعیان و نام جشنها و واحد پول وامکنه و شخصیتها گرفته تا مذهب برهیج برهه خاصی از تاریخمان دلالت ندارد. حتی مذهب را که با صبغه زرتشتی نوشته‌ام گاه تغییر داده‌ام و نگذاشته‌ام که جوهره مخصوص آن بر کلیت داستان القاء و ابقاء گردد.

آنچه که نوشته‌ام ظهور و افول سلطه‌هایی بوده که با خدعه، دروغ، زور و گاه صداقت بی‌قدرت و ناتوان بر کل تاریخمان حاکم بوده است؛ ظهور نیروهای خیری که گاه در تاریخ، جلوه‌ای کور کرده است و بی‌هیچ تحقق رشد و تحول شعوری ناپدید گشته و نتوانسته نیروهای خداداد را در طریقی چنین خطیر بکار گیرد و عقیم‌وار برباد رفته است.

با این وصف کوشیده‌ام تا کلیتی از تمامی تاریخ زنده را از آغاز مادیها تا پایان پهلوی - آنچنان که خود می‌دیدم - رقم بزنم.

۲- درین نمایشنامه نیز موزیک همچون کارهای دیگر سهمی عمده و حساس دارد اما انتخاب قطعات و جای آنها بسهولت و نیز به گونه خرسند کننده‌ای که متوقع بودم ممکن نگشت. ازین رو فکر کردم پس ازیک تمرین مقدماتی بتوانم موسیقی آن را بنویسم و یا انتخاب نمایم.

«فجر»

روح‌الطبیعیات

گفتگوی شاعران

«بیرون» «مدان». کنار رودخانه «دژ» مرغزاری دل‌انگیز»
 روزی بهاری، درخشنده و بهجت‌انگیز.... در حاشیه نهر
 غلطان «دژ» باغهای بهشت‌آسای «مدان» هریک از دیگری
 بر جلال‌تر. هوایی الماس‌گون و نافذ که تاب آن بر ناولک شاخه‌ها
 ژالدهای سحرگامی را همچون مروارید رخشان می‌نماید.
 سه روز به‌عید «ساشان» بیش نمانده است.
 شاعران در باب طبیعت، شعر، زن و هستی سخن می‌گویند.
 پیداست سخنشان جلال حقیقت و وطنین دل‌آویز صداقت را ندارد.
 اما بعوض مطمئن است و پر از موسیقی ریا....
 اینجا شهر مرکزی است. پایتخت دروغسازان، صنعتگران،
 ارتشیان، فیلسوفان و تاجران. بدیهی است جایی که شاعر زیاد
 است از عمل آرمانی و والای خیر چندان خبری نیست....
 شهر شاعران نیز همچون منظومه‌های مسجع اندیشه‌هایشان
 بیش از هر چیز به یک کلمه واقعی که بشود آن را لمس کرد،
 کلمه‌ای که حین لمس کردن وا نرود و ذوب نشود نیاز دارد.
 کلمه‌ای صالح و شاهد....

بارمان: بنگرید تا این را که در نهایت جلال خویش بر شکفته است
 چه نام می‌دهید؟ بساکی از نفحه‌های نامرئی و گل‌های

مرئی بر سر دارد. این گلهای همانند و این سرخ گل
یکتا.....

سیاوش: زیبایی آدمی می‌ماند. به جلال گل تمام شکفته و خندان
روح که در گذار زمان - بادخن عمر ایستاده است.

ویسه: طبیعت ارمغانی شریفتر از آدمی ندارد.

بارمان: [رو به سیاوش] و تمامی نمادهای زیبایی از تو بعاریت گرفته
شده‌اند.

ویسه: زیبایی که به خیر پهلوی می‌زند.

بارمان: و هر دو از یک کانون مشتعل می‌گردند؛ قلب آدمی.

سیاوش: استادان گرانقدر می‌دانید بزرگترین کشف بیست و پنج
ساله عمر من چه بود؟ که این بهار یک فریب مکرر است
و زندگی..... حیف.

بارمان: آدمی می‌گوید چه می‌شد این بهار همیشه می‌ماند. آدمی
تنها موجودی است که آرزوی ناقص نمی‌کند. او در
واقع اینطور خواهد گفت: چه می‌شد من عمر جاودان
می‌داشتم.

ویسه: تا در آن صورت بهار را ابدی می‌ساختم.

سیاوش: ای جرعه‌های نیافتنی زیبایی چقدر گلوی شاعران تشنه
شماست. آخ، این تشنگی فرو نشستنی عمر را با که
بگویم؟ و این غطه‌کشنده را که ایکاش هر لذتی در ساغری
ریخته می‌شد من نوشنده آن بودم. آخرای بهاران و زیبایی
پا در رکاب بایستید [بلبلی می‌خواند]

ویسه: بهار و صورت زیبا موسیقی مصورند.

بارمان: چه منظومه عارفانه‌ای: بهار و صورت زیبا موسیقی
مصورند. چند روز پیش در باغهای «تیسفر» مهمان دوست
موسیقیدانم بودم. عنوان آنچه به شاگردان می‌آموخت
«راه خسروانی» بود. به خود گفتم دریغ ازین نغمه‌ها که
یکدم هست و یکدم نیست. وقتی هستند تمامی هستی را
تعبیر می‌کنند و وقتی نیستند..... آنقدر اسفناک که افسوسا
نیستند.

سیاوش: و اما وقتی نیستند. هیچ توضیحی ندارند، مثل عدم آدمی
پوچند. حرف بسا معنایی زدید. حتی از نغمه نیز جز یک
صوت، جز یک صوت موهوم ذهنی هیچ نمی‌ماند.....
و از آدمی جز یک هیچی لذتبخش از هیچی..... [دستهایش
را به عنوان نفی و بی‌ارزشی آنچه که وجود دارد بهم می‌زند،
سرش را در دستها می‌فشارد]

خداوند! چگونه از هستی دادم را بستانم.

بارمان: تو عشق را در شمشیر می‌جویی و غزل را در خون.

ویسه: من در طبیعت شاعرانه او، این سرکشی بیدریغ قهر را
بیشتر می‌پسندم. راستی که گل می‌پژمرد و این صدا در
برگ‌ریز عمر دیگر شنیده نمی‌شود.

بارمان: آها در طلیعه جشنهای «ساشان» هنگامه سرواده‌های
شکوایی نیست. سعی کنیم تا سه روز دیگر زنده باشیم.
سه روز جشن را در پیش خواهیم داشت. جشنی که تمامی

زیبایان شهر در آن شرکت می کنند.

ویسه: به تو حق می دهم دوست من. برای مدح گهرهای درج خسروی عمر جاودان نیز کم است.

بارمان: سی هزار معشوقه..... ای بلبان باغ عشق، خسرو ایران سی هزار غنچه دارد.

سیاوش: سی هزار..... راستی نه در عمل که حتی در شماره نیز رقم سرسام آوری است.

ویسه: آهسته تر برادران. احتیاط بیت الحکمه قصیده سخنوری است. سی هزار زن. سی هزار گوهر نسفته. آه یکبار من حسابش را کردم. اگر بخواید هر شب کنار لعبتی بیارم، می دانید هر هشتاد و سه سال یکبار، نوبت به زنی می رسد..... و افسوسا. چه بسا که از آن میان بسی از آن نگاران را بیش از یکبار نتواند در آغوش کشید..... به این برگریزان بی ترحم بهار، این انهدام زیبایی، این نفخ صور وحشیانه و به منظور مرگ، این پلاسیدن و پژمردن فکر کرده اید؟ و تازه اگر پس از هشتاد سال نوبتی رسید این طلعه مهری نیست که دمیده باشد، بلکه ظهور ستاره دنباله داری است که نابودی و فنا را نوید می دهد.

سیاوش: گلی که هشتاد سال آبش نخواهی داد سه ماهه می پلاسد و می میرد. برای همین است که تا این حد از خشم و انتظار سرشارم.

ویسه: هیس و یکی از بدترین سخنان غیر فصیح این است که آشکارا

و رك بیان می شوند.

بارمان: با این دستورالعمل ادیبانه موافقم. به همین دلیل روز عیدی که در پیش داریم هم روز کیفرست و هم روز پاداش.

سیاوش: روز کیفر؟

بارمان: کسی را به مکافات می رسانند.

سیاوش: و گناهش؟

بارمان: بی احتیاطی تعمدی. آنها اسمش را آشوب علیه امپراتوری جاوید خسروانی می گذارند. اما من می گویم خربت. معرفت و ارونه همان حماقت سرپا و مستقیم است.

ویسه: وقتی کسی را کیفر می کنند مردم چنین می خوانند: «مرگ سزای آنکه ولینعمت خود را انکار کند». آقایان هیچ دقت کرده اید که تمام نفس الامر سیاست و واقعیت اجتماعی زمانه مان در همین تك بند سرود مشخص شده است.

بارمان: دوست من، و من گاه با خود می اندیشم چرا چنین است. اینهمه ترس، احتیاط و بالاتر از همه بی تفاوتی.....

سیاوش: بگو فساد و ترس تا اعماق استخوان همه رخنه کرده. این است وضع مردم که هیچ هم مطلوب نیست.

بارمان: دیروز در میدان «طلسا» یکی دیگر از آن دختران فراری کاخ را گردن می زدند. از آنها که اگر در بازار برده فروشان عرضه می شد، بیش از هزار سکه قیمتش بود. مردم عبوس و زنده و مرفه و خندان می گذشتند، خوابزده

و بی رغبت و به منظره مرگ کمترین توجهی نمی کردند.

ویسه:

این سومین زنی است که در این ماه از قصر می گریزد.

بارمان:

می دانید، آنجا - در آن مرتع آدمی چه دیدم؟ مردی دختر جوانش را به اجبار واداشته بود که منظره مخوف را تماشا کند. پدر مدام می گفت این است عاقبت فرار از کاخ خسروی و کیفر گناه! دلسوزانه تعلیمش می داد. هر چند کاخ خرید سالیانه دختران را اعلام نکرده بود، متاعش را برای فروش آماده می کرد و آنگاه اندیشه ای در خفا طرم - نه خطور که طغیان کرد. شاید تعجب کنید اما همانجا چاه ای در مدح ولی نعمتمان سرودم و بخود که دندانهایم از غیظ واکراه بهم فشرده می شد دادم و گفتم آنچه را که سروده ام حفظ کن و بهیچ چیز دیگر نیندیش.

ویسه:

آها کارشاعر همین است.

بارمان:

چرا جزین باشد. مردم ریسمان کاروانشان را به دست دزدان داده اند و هر که با کاروان دزدان سفر می کند جز غارت، انتظاری نباید برد. و آن وقت يك نفر پیدا می شود و مصداق همان معرفت وارونه می شود. نتیجه روشن است. آنها تا بن دندان غرقه خدعه و دروغند. چیز غریبی است برای خودشان جاسوس گمارده اند که مبادا خبطی از شان سر بزنند. تمام مدت زندگی در کار تمرین و تعلیم اند. هر روز به خود تکرار می کنند: این را نگویی،

آن را نشنوی، ازین راه نروی و آن را نبینی. زمانه بدی است. بدتر از همه برای شاعران، که بد و فقیرانه تر است. فکرش را بکنید چه معانی محدود و واژه های ناتوان و بیجان برای سرودن داریم..... بله سرمان را به اندیشه های مرده خودمان گرم کنیم و در تاکستان خود شراب بیندازیم.

بزرگترین انگیزه شاعری بیشتر زنده ماندن است. و در قاموس من تنها وظیفه مستمری که شعر دارد و به زبان شیوای خود آن را بیان می کند این است: هر سری که تاج داشت تو جواهر آن باش.

سیاوش:

ما بلغم مزاجان و شلغم فکran..... چرا فقط ما نمی توانیم جسورانه بیندیشیم و راستی سخن مومی است که در دستمالی ذهن ما هر دم به جلوه ای دیگر درمی آید..... آقایان به هر شکلی جز حقیقت. خوشا به حال آن روزگاران نصیحت مادی ام که می گفت هر پیشه ای می خواهی انتخاب کن، فقط جلاد و یا کفن دزد مشو پسر و حالا این شاعری من هر دو موهبت آرزوی مادرم را یکجا به من بخشیده است.

بارمان:

و تو که شاعر رسمی نشده ای.

سیاوش:

من مدتهاست که از شاعری به فکر فرو رفتم، بهت زدن و سخن نگفتن راغب شده ام.

ویسه:

شاعری که می اندیشد و چیزی برای گفتن نمی یابد - و در

واقع، مردی که کله دارد و فکر ندارد چرا سرباز نشود.

سیاوش: از کجا که همین روزها به شعرم شمشیر نبستم.

بارمان: يك ناراضی دیگر را بزودی کیفر می کنند. به نظر من این

فقره دیدنی ترین عبرت این جشنها خواهد بود.

ویسه: کلمه ناراضی حاوی مفهوم دقیق این مرد نیست. این اسم

را بخاطر بسپارید. اسمی که حادثه عجیبی را در خود دارد

و هر روز تکرار می شود: «آبتین»

سیاوش: این نام را قبلاً هم شنیده بودم.

۲

پزشك، ساحر، دادستان و احضار کننده ارواح و شیاطین

«گشاماتای مغ پیرمردی که زمانی صاحب دوازده شیطان آتشین سال بود. پیشه اصلی او - علاوه بر دختر زیبایی که دارد و در نظر دارد به ثروتمندترین مردان شهر شوهرش دهد - احضار زنجیریان دوزخ موت و آتش و اسیران مغاك ظلمت است.

به ادعای خود وی، شیاطین سپاه او هستند و در نظر دارد که ازین راه سلطنت ابدی زمین را برای خود مسجل کند.... اما او نیز نظیر همه دانشمندان، پیش از آنچه دارد و می داند، لاف می زند. خدمتکاری گوژپشت و یکچشم و تقریباً طاس دارد که معاون و همکار در اعمال شیطانی و اغلب مسخره اش بحساب می آید. این خدمتکار را برحسب ضروریات زمان و مکان «شیطانك»، «قوزو»، «زشت مطلق» و یا «پسرك دانشورم» خطاب می کند. در ضمن دختری دارد شکفته در بهار جوانی و رعنائی و حسن که از پدر و کارهای اهریمنی او نفرت دارد.

«گشاماتا» همچنان که در کارگاه اکسیرسازی خود مشغول درست کردن داروهاست و میان شیشه های رنگا رنگ و قاروره ها که از سه چهارتایشان ابخره نقره گون متصاعد است

شیشه‌ای محتوی عصاره‌ای سبز را بلند می‌کند و به شیطانك نشان می‌دهد.

گنا‌ماتا: این را می‌بینی؟ سه روز دیگر خود بخود بخاری از آن متصاعد می‌شود که به رنگ شنگرفین در خواهد آمد و آن وقتی است که بیشك می‌توان گفت زحمات ما به نتیجه «لیمیا - سیمیاوی» رسیده‌اند.

شیطانك: این همان داروی سفارشی «مگده» است پدر؟

گنا‌ماتا: همان دارو.

شیطانك: داروی حماقت؟

گنا‌ماتا: اسمش را داروی حماقت، نسیان و یا داروی بیخردی بگذار. هرچه می‌خواهی اما وقتی آن را نوش کردی، تقریباً از جلد خودت بیرون می‌بری. دو قدم از خود عاقلانه‌ات فاصله می‌گیری و آن وقتی است که تقریباً نوک پایت را روی نردبان توفیق گذاشته‌ای.

شیطانك: آها، چیزی مثل عصاره انگور و یا نبید سیب.

گنا‌ماتا: بیشعور عزیزم، این با آن فرق می‌کند. این معجون‌ی است که آدم را نه درمنگی و بیهوشی که در عین عقل به آرزویش می‌رساند. کافی است چند قطره‌اش را در شراب کسی بریزی تا که تا آخر مجلس به موافقت تو حرف بزند.

شیطانك: [چنین می‌نماید که باور کرده است] یعنی هرچه که من بخواهم می‌پذیرد.

گنا‌ماتا: بشرط اینکه خواهشهایت، زشت قشنگم همه نفسانی

باشند.

شیطانك: قیمت این چند ارباب.

گنا‌ماتا: [با تحکم] آی بسی حیا. تو به داروی مهمتری نیاز داری. واجبه قبل از زن گرفتن آدم ببینه اصلاً مرده‌ست یا نه.

شیطانك: آقای سرورم، من که همیشه داروی زیبایی را از شما خواسته‌ام و شما همیشه قولش را داده‌اید.

گنا‌ماتا: [بی‌توجه به او] وقتی این دارو کامل شد، همه شراب‌گیر-های شهر هزاران شیشه سفارشش را خواهند داد. معجون بزرگ شادی روح.....

شیطانك: آقای بزرگوار من. پس این دوی مخصوص؛ شربت مخلوط علاج گوژ و نسا بینایی و طاسی و لنگی من کی حاضر می‌شود؟

گنا‌ماتا: [با حالتی عبوس و جدال‌آمیز و به گونه جادوگرانه]

آه ای سیاه رخان. ای گندبغلان، ای عبوسان و بدعهدان و اهریمنان، کمکتان را دریغ ندارید تا من روح این پسرک بدبخت را که در عالم «دروج و نمان» در مفاکی زیر آتشیهای غلغل زن پل «چنوات» در قعر رود ژرف گدازان اسیر است بالا بیاورم و به اصلش - همچنان که در عالم اولین بود - پیش از اسارت به دست شیطان اعظم - باز گردانم.

می‌دانی پسرک دانشورم من سیزده شیطان داشتم.

شیطانك: دوازده‌تا، یکی اشتباه کردید.

گناماتا: برای يك چنین کیفیتی «یکی» رقم چندانی نیست. وانگهی «ساروشه» بهترین شیطانم دوتا سر داشت. باری بایاری آنها در جستجوی راز بزرگ، سلطنت بزرگ، و خرد بزرگ بودم.

شیطانك: و این طور اتفاق افتاد که يك روز قلبتان احساس رقتی کرد. پشمانی ای كوچك به خاطر يك گناه بزرگ و آن وقت سیزده دوست گرامی رفتند.

گناماتا: فسوسا.... و هر چیز جبرانی دارد و بعد از آن به هر کار زشت و ناپسند با عشق و تقدیمی عزیز نزدیک شدم و بدی را همچون پاره تن خود دوست داشتم.... و بعدها قاضی دادگاه خسروانی شدم.... اما باز توفیق نیافتم.

شیطانك: به این ترتیب آیا ممکن است آنها باز گردند؟

گناماتا: تردید ندارم. [داستانش را از سر می گیرد] و همپای آن شغل حرفه مغی و پزشکی را نیز انتخاب کردم.

شیطانك: و ساحری.

گناماتا: سحر، يك فضیلت تزئینی است پسر. طبابت مهمتر است. طبابت پیشه موروئی خاندان ما بود. می دانی علامت خانوادگی ما چه بود.

شیطانك: چه می دانم کدام زهرماری بود.

گناماتا: دقیقاً همان است. زهر مار کبری. ماری که از بوسه اش زهر می ریخت [آه می کشد] داستان غریبی است. اساطیر درعین زیبایی معنای نغز و عملی دارند. شاید سومین

جد پدری من بود که به دربار ضحاک شاه راه یافت. آن دو با هم دو دوست جانی بودند. يك روز ازو تقاضا کرد که بگذارد شانه های خسرو را ببوسد. پس از این بوسه آن دو مار معروف از شانه های خسرو سبز شدند. بعدها جد کبیرم برای امرار معاش به پزشکی روی آورد و درعین طبابت گیتی را می نوردید.... زمانه بدی است. سابق برین طبابت شیوه جانسانه ای داشت.... تقریباً از هزاران بیمار، یکی نبود که از داروی پزشکی تلف شود. ما به بیماران ثروتمند دستور می دادیم که داروها را به برده هایشان بخورانند و آن وقت در هر دو صورت تجویز ما تلفاتی نداشت.

شیطانك: یا غلام می مرد و یا ارباب از برکت داروهای معجزه گر شفا می یافت [گناماتا شیشه ای را به شیطانك می دهد و او می رود تا آن را در جای خود بگذارد]

گناماتا: آنجا نه. آنجا داروی شفای کچلی است.

شیطانك: داروی کچلی؟ اشتباه می کنید ارباب. اینجا رف داروی دل درد است.

گناماتا: نه، شیشه های دل درد آن طرفند.

شیطانك: آها بعید نیست و ممکن است که دواي دل دردتان هم همان خاصیت داروی کچلی را داشته باشد. منتها اثر عکس ببخشد و بیمار را گر کند.

گناماتا: نمی دانم چه می گویی.

شیطانك: پریروز مرد مشلولی با مرکب شکوهمندی آمد اینجا که
طلیسان زرینی دربرداشت.

گناماتا: [ازجا می برد] طلیسان زرین و مشلول؟ ایشان حضرت مغ
اعظم پیشوای قدسی مآب اند.

شیطانك: و شکایت داشت معجونی که برای درد شکمشان داده اید
موجب شده موههای سرشان بریزد. من گفتم که دارورا
نباید می خوردند. به شیوة طبابت معهود اجدادتان گفتم
که باید به شکم برده شان می مالیدند و حالا دیروز تشریف
آورده بودند شکایت داشتند که همسرشان هم کچل
شده اند.

گناماتا: آخ. ای احمق لوده.

[دو زنگ مک قطع همچون جرس شنیده
می شود. گناماتا پرده ای روی معجون
سبز رنگ می کشد و باز می گردد.
مضطرب، ادامه می دهد:]

کیست؟ هر وقت این زنگ پر آشوب را می شنوم می-
ترسم مبادا باز جنازه های بیشمار را آورده باشند.

شیطانك: [با تمسخر] این زنگ شتری برایتان آشنا نیست. این
علامت گرامی داماد آینده تان است. حضرت قاضی-
القضاة.

گناماتا: به تو امر کرده بودم که هیچ گاه به طتر و تسخره از ایشان
سخن نگوئی. برو. اگر حضرت عالیجاه هستند بیاورشان
تو. شیطان مجسم. [خدمتکار می رود و گناماتا با خود] آیا

این بنده گوژپشت من خون اهریمنان را ندارد؟ چیزی
نیست ته قلبم فکر نکنم و او نفهمد. راستی از خون او چه
مقدار داروی طلسم و سحر می توان بدست آورد؟ ملعون!
[خدمتکار با پیرمردی «هومان» نام وارد می شود. پیرمرد حالت
آدمهای مصروع را دارد. گناماتا به طرفش می رود و در آغوش
می گیرد]

دوست عزیزم همین لحظه درباره تو می اندیشیدیم.

هومان: [به طنز] دوتایی؟ چه سعادت مضاعفی!

گناماتا: [با حالتی عتاب گونه] کم کم دلواپس می شدم. دیر کردی.
دیر کردی. صبح ساعت هشت منتظرت بودم.

هومان: امیدوارم این يك ساعت دیر کردنم موجب آن نشده
باشد که اختراع معجونی را که يك ماه وقت می خواسته
يك ماه دیگر به عقب بیندازد. بلکه بجای آن يك ساعت
جلوتر انداخته باشد. هر چند برای بدعهدی بهانه جوی
شما راه همه عذرها مسدود شده است.

گناماتا: البته خوشحالم که عالیجاه شادمانند و تردماغ و سر
شوخی دارند.

هومان: کاملاً برعکس. اصلاً دل و دماغش را ندارم.

گناماتا: يك جرعه از معجون مفرح مان می نوشید؟

هومان: بجای آن، آن چیزی را که واقعاً بهش نیاز دارم، اکسیر
اعجاز نشانت را تحویلم بده.

گناماتا: [با حيله گری و تواضع] دوست عزیز. خویشاوند گرامی.

هومان: گوشم به شماست.

گناماتا: عزایم خوانده شده‌اند. ستارگان فلک بلورین در سعد-
ترین وضع ممکنه‌اند. قاروره‌ها لبالب. علم کیمیا و سیمیا
ولیمیا در قلب، و بزرگترین افسون بر لبانم. تنها این تویی
که شکیا نیستی.....

هومان: [با فریاد] دیگر چه؟ طلا به وفور و هر مقدار که خواستی
دادم و بیش از یک سال صبر کردم. پس آن اکسیر اعظم که
مس را طلا می‌کند - حقیقت نداشت؟

شیطانک: چطور این حرف را می‌زنید. آن اکسیر حقیقت داشت و
در واقع [اشاره به گناماتا] حتی خاکستر را طلا کرد.

گناماتا: ساکت. گوژپشت زشت. در واقع آقای من.....

هومان: اکسیری که مرده را زنده می‌کند. کور را بینا. گدا را
سلطان. اهِه. من نیمی از ثروتم را درین سرمایه‌گذاری
تلف کردم. نه از آن همه محلول خیالپرداز و داروی
شبهای جوانی و نه دواي زهرماری دندان درد هیچ
کدامشان راست نبود. گوژپشت راست می‌گوید. برای
وضع مالی سرکار اکسیر بود.

گناماتا: خشم و بخصوص بدتر از همه ناساکیبی نیروی عزایم را
باطل می‌کند.

هومان: [تهدیدکنان] گوش کن گناماتا!

گناماتا: دوست من اعتراف می‌کنم که يك جای کار می‌لنگد.

هومان: خوب. مثل این که می‌خواهید درست و حسابی حرف
بزنید.

گناماتا: بله حقیقت را گفتم.

هومان: توضیح بده.

گناماتا: نیمه‌های شبی صاف و زلال، در پرتو مهتاب تراونده و
خنک - اکسیر را آزمایش کردم. ارواحی که درهم می-
لولیدند؛ خون هفت سباع رنگارنگ آمیخته در خنک
پوسیده هفت گور. تمام افسونهای روحانی و هیولانی را
نیز به کمال خواندم..... حقیقت را می‌گویم، خودم هم
ایمان چندانی به محصولاتمان نداشتم. زیرا يك جای آن
ناقص بود. مهمترین قسمت دستورالعمل. با اینهمه معجونی
که بدست آمد مس را سرخ زرتار و مرده را نیم مرده می-
کند. اکسیر ما کامل نیست آقا. من به شما صریح می‌گویم
يك عیب کلی در برنامه ما هست.

هومان: کمبود را با يك عنصر جانشین جایگزین کنید: یا چند
آخشیج فرعی که تقریباً يك کار کلی را بکنند.

گناماتا: اکسیر ما جان ندارد. به دلیل آنکه خون ندارد. ما به يك
موجود خوندار، از آنها که در هر هزاره یکی پدید می‌آید،
موجودی که ویژگی اندیشه و عملش همسان بال و پر
عنقاصت، موجودی مثل مرغوسن، ققنوس و سیمرخ نیاز
داریم. در دستورالعمل چنین نوشته شده است.

هومان: پناه بر افسانه‌ها..... با پیشنهاد این ناممکن چه اندیشه-
هایی در سر داری؟

گناماتا: ناممکن نیست «هومان» گرامی‌ام. الآن به تو می‌گویم.

داستان «آبتین» را شنیده‌ای؟ خون او را به من بده. و من در عوض کلید تمامی قفلهای زمینی را به تو می‌بخشم. چیزی درین مرد می‌گذرد که مطلوب تمامی عزیزه خوانان و افسونگران است.

هومان: «آبتین»! تا آنجا که من خبر دارم این مرد يك مخالف خسروانی است. يك زندانی عادی. مثل محکومین دیگر که روبشان تشریح می‌کردید نیست.

گنناماتا: نکته اساسی و اصل داستان همین جاست. به احتمال قریب به یقین «قاضی القضاة» دادگاه او تو خواهی بود.

هومان: درین صورت به مرگ محکوم خواهد بود. بی‌برو برگرد. من خونش را می‌خواهم.

هومان: ای آقا، خسرو می‌خواهد او را بکشد. این يك چهره ممتاز است. و معمای جالبی است. تو خون مردی از روئین‌تنان و جاودانان را برای معجونت نیازداری اما اگر از جاودانان است چگونه می‌توانی به خونش دست یافت؟ نظیر داستان آن موش که گفت من صدها گربه را شکست خواهم داد به شرط اینکه قلب سگ تازی را در سینه‌اش بدرم و بخورم و اگر از جاودانان نباشد چه فایده؟

گنناماتا: سه روز دیگر عید خسروانی و جشنهای مردم آغاز می‌شوند. برحسب اراده خسرو این مرد را مرده بشمارید. شبی که او را بدار خواهید زد شبی است که از هر لحاظ متناسب است. جسد نیمه‌جانانش را قبل از خفگی کامل

از دار پایین بکشید و بگذارید خونش را در قاروره کنیم. برای این کار می‌توان دم چند جلاد خسروی را دید. رئیس قراولان زندان با من آشناست و می‌شود با چندین سکه زر این خدمت را از ایشان خواست.

هومان: اگر این بار هم طرحهایشان مثل حرفهایشان یاوه از کار درآمد چی؟ یاوه، یاوه مکرر.

[آناهیت دختر گنناماتا وارد می‌شود، هومان خود را جمع و جور می‌کند، صدایش را پایین می‌آورد و به‌تواضع:]

سرورم. با پدرتان صحبت می‌کردم.

آناهیت: مقداری از آن یاوه را شنیدم.

هومان: کمال تأسف من است که شما از کلمات ما فقط یاوه‌ها را می‌شنوید.

آناهیت: و مگر جز یاوه‌های مکرر چیز دیگری هم می‌گویید.

هومان: بانوی گرامی، جشنهای پرافتخار سالیانه در پیش‌اند. با پدرتان صحبت کردم و موافقت، گفتم به‌خودم جرأت دهم و افتخار این را داشته باشم که درین سور همگانی همراهی‌تان را داشته باشم.

گنناماتا: پیشنهاد، کمال بزرگواری دوست بخشاینده‌مان را می‌

رساند. حتم دارم آناهیت دلبندم از این کرامت و بنده. نوازی سرور عظیم‌مان قلباً مباهات می‌کند [به دختر اشاره می‌کند که جواب مثبت گوید]

آناهیت: متأسفم آقا، توانایی قبول این پیشنهاد را ندارم.

هومان: پدرتان و من موافقیم. علیهذا من نیز خوشحال می شوم.
 آناهیت: هر چند در تصمیم گرفتن بجای دیگری خودتان را دونفر
 آدم بحساب می آورید. اما باز نمی توانم.

گناماتا

و هومان: [هر دو باهم] نمی توانید؟ چرا؟

آناهیت: چون به دیگری قول داده ام.

گناماتا: دیگری کی باشند؟

آناهیت: يك مرد معمولی.

هومان: [عصبانی] معمولی.

آناهیت: معمولی و قابل اعتماد آقا. چهره معمولی، قابل اعتماد
 و جوان، يك دنیا معنی و لطف را در خود دارد. این را
 مدتهاست که فهمیده ام.

گناماتا: شغلش چیست؟

آناهیت: خوشبختانه تاجر و همکار جادوگران نیست و بجای آن
 صداقت و خیرخواهی ای دلپسند و شجاعتی عاقلانه دارد.
 مضافاً جن پرست و اهریمن زده هم نشده و روزی سه
 چهار قاروره ازین دواهای نکبتی را سر نمی کشد.
 به ایمان و فردای روشن خود تکیه می کند و از اهورا
 رخ برنرفته است. خیلی بیش از کشف سکه های طلا و
 داروهای خیالی بخود و به یاری امشاسپیدان نظر همت
 دارد. جوانی بخشایشگر که تا عمق قلب، انسانی می-
 اندیشد و نجیب است. مگر این همه کم است آقا.

گناماتا: پرسیدم شغلش؟

آناهیت: دانشجو..... در واقع شروع به شاعری کرده است.

هومان: جوان، شجاع، صادق، خیرخواه، عاقل، مؤمن، شاعر.

آقا تقریباً هفت هشت دکان دو دهنه بزرگ دارند. اما

جنسی که آنجا بفروشد هیچ..... رفها و طبقات پرازلفظ

و باد هوا..... [گناماتا می خندد]

آناهیت: بله ازین کارگاهها که عصارات عفن را در کوزه ها و

خون محکومین را در قاروره ها می ریزند ندارد.....

هومان: خانم عزیز..... برای رونق کارگاه پدرتان هستی ام را

ایثار کردم و باز افتخار می کنم که بزرگترین جواهرهای

شهر را در پای شما بریزم.

شیطانك: یعنی خودشان را.

آناهیت: قبلاً هم به شما جواب داده بودم.

هومان: جوابی نساپخته که مقدر لحظه دیگر و حتی اندیشه بعدی

خود را نمی داند.

گناماتا: طلسمهای اهریمنی شیطانی را می شکنیم اما این دست

گرامی ضعیفی را که می رود تا سعادتیمان را منهدم کند

نمی توانیم بازداریم، به محبت بفشاریم و بگوییم لحظه ای

درنگ کن و عزیزمن بنگر چه می کنی!

هومان: پدرتان دلسوزماست. دستتان را به من بدهید. خواهید

دید که تکیه گاه نامطمئنی نیست.

آناهیت: دست شما لرزان است و بوی مرگ می دهد.

هومان: تکیه گاه ژنده جوانان برایتان گرامیتر است؟ آن مرد شجاع که می گوید بخشایشگر است حتماً جز فقرش شعری برایتان هدیه ندارد.

گناماتا: و یا بالعکس. شاید هم جز شعرش فقری نه.

آناهیت: مسخره بازی کافی است.

هومان: به بخشش واقعی و قابل لمس تکیه کنیم. نه هدیه های لفظ.

آناهیت: ازین بخشش ریایی که جز خود را نمی بیند مشمئز می شوم و دماغم را می گیرم. ریاکار وقتی می بخشد به گندابی می ماند که جاری می شود. و چه تحول و جریان سترگی..... آه تزویر در نیکی بوی گندیدگی می دهد.

گناماتا: خاموش..... پدرکش.

آناهیت: بخشش قابل لمس..... من عطر گل را که لمس ناشدنی است ترجیح می دهم تا آن نکبتی را که روی سکه هاتان ضرب زده اید.....

۳

فیلسوفان

بیرون از خانه گناماتا، فیلسوفان سفسطه گر از کناره رواقی آهسته می گذرند. آنان گرم دنیا و مباحثات خوداند. استاد فیلسوف کشتی سرخی در بردارد و با متانت تعلیم فلسفه می دهد. شاگردان در اطرافش به آهستگی قدم می زنند و به اعجاب به او خیره اند. شاگرد سوم سخنان او را می نویسد.

فیلسوف

بزرگ:

پس ثابت کردیم حقیقت عبارت است از آنچه مایلیم بر حسب هر گونه ضرورتی - آن را حقیقت بدانیم - و در واقع تصویر دقیق و هنرمندانه آنچه که ما می خواهیم رسم کنیم.

شاگرد اول: در این صورت این تصویر عبارت از واقعیتی نسبی که تابع مکان، زمان و شرایط حتمی الرعایه خواهند بود می باشد.

فیلسوف

بزرگ:

کلمه نسبی قیدی سنگین برای آزادی مهاجرات فلسفی مان

است. چرا جنبه‌های دست و پاگیر و صعب مطلب را انتخاب کنیم. طرح کلام، به بازی شطرنج می‌ماند. هر حرکت باید واجد گسترش سهل معناهای بعدی باشد. در غیر این صورت زیرکی فلسفه بیاد می‌رود. عزیزانم برای رسیدن به گوهر مفهوم باید راه خروج از بن‌بست مفهوم را هم از پیش آماده داشت. بخاطر داشته باشید که اینجا شهر متفلسفان است.

شاکرداول: منظورتان را نمی‌فهمم.

فیلسوف

بزرگ: غواصی که وزنه آهنین به پاهایش می‌بندد زود به عمق می‌رسد اما دیگر بالا نمی‌آید.

شاکرددوم: با این حساب از آنجا که آدمیان آرمانهای متفاوت با یکدیگر دارند چه کنیم که حقیقت خودمان همواره بر آن دیگران پیروز شود؟

فیلسوف

بزرگ: این بهترین سؤالی است که امروز عنوان می‌شود. يك سؤال عملی و به تعبیر بهتر راهگشا. در واقع این سؤال آغاز علم منطق است. می‌دانید منطق چیست آقایان: «تله‌ای بسیار دقیق و ظریف برای اندیشه». مسلماً شما برای آشنایی با نحوه عمل این وسیله ابتدایی ذهن آدمی که دامش کلمه است به من پول می‌دهید..... پول برای تسخیر حقیقت در کلمه..... بنابراین باز مروری بر کلیات نظری معرفت کنیم. بنویسید: منطق عبارت است از به کار

انداختن گیره‌ای قوی، دقت کنید این ابزار تحسین برانگیز باید بلند، تیز و فوق‌العاده گیرنده باشد - برای فرو رفتن در پهلوی سفید، ترد و بسیار لطیف و زنانه آنچه که حقیقت می‌خوانیمش؟

حال آن خردمندی روشن بین که آگاهی خاصی را به ما تسلیم می‌کند چیست؟

شاکرداول: احتجاج.

فیلسوف

بزرگ: کلمه‌ای دقیق‌تر.

شاکردسوم: منطق اصولی و عملی.

فیلسوف

بزرگ: تعریفی جامع و مانع‌تر.

شاکرددوم: علم استقراء.

فیلسوف

بزرگ: [نومید] يك تعریف عینی‌تر. هم الآن شاهد زنده‌ای ارائه کردم.

شاکرداول: هر تله فلسفی گیرا، اما از نوع بسیار قوی و مفتولی‌اش که هیچ دندان جدلی نتواند بجودش.

فیلسوف

بزرگ: آری آفرین فرزندانم.

در همین حال شیطانك یکچشم از ته کوچه دیده می‌شود که لنگان لنگان می‌دود و خود را بزحمت به فیلسوفان می‌رساند. در حالی که نفسش بند آمده

است و سکه‌ای را به سخا و شادمانی در
کف فیلسوف بزرگ می‌گذارد.

شیطانك: استاد بزرگ. ای استاد. بارها شما ازین گوشه
گذشته‌اید.

فیلسوف

بزرگ: بله، اینجا معبر ماست.

شیطانك: و آنجا خانه ماست. [به شادی و ذوقی کودکانه] من از پشت
پنجره‌ها هرروز نگاهتان می‌کنم. البته من در آن خانه
خدمتکارم. نگاهتان می‌کنم و.....

فیلسوف

بزرگ: چه خوب.

شیطانك: و آرزوی این را در دل می‌پرورم که شاید.

فیلسوف

بزرگ: شاید چه.

شیطانك: رحمتی آورید و اجازه دهید در کلاس‌تان ثبت نام کنم.

فیلسوف

بزرگ: ثبت نام؟ برای چه.

شیطانك: برای فلسفه.

فیلسوف

بزرگ: فلسفه؟؟ از آن چه می‌خواهی.

شیطانك: آه حضرت آقا، به من كمك كنید. به من رؤیا، بزرگی و
شکوه زندگی بدهید.

فیلسوف

بزرگ: از کجا استعدادش را داشته باشی؟

شیطانك: پشتکار و دردش را دارم. به من نگاه کنید. آیا هیئت من
رقت يك نیاز همیشگی را فریاد نمی‌زند. [زانو می‌زند،
خم می‌شود و لباده استاد اعظم را می‌گیرد]

فیلسوف

بزرگ: بسیار خوب برخیز. کیستی.

شیطانك: يك غلام بیكس. موجودی بی‌ریشه، بی‌تبار، و بی‌دیروز
که قلب و جوانی دارد و نمی‌تواند امروز را بی‌فردا ببیند.
من بیست و پنج سال بیش ندارم و این چهره‌ام چهل ساله
می‌نماید..... اما فردا..... به من بدقت گوش کنید سرور،
من يك استغاثه‌ام.

فیلسوف

بزرگ: فلسفه، گویشت جان چهره هیولایی ترا ترمیم نمی‌کند.
شیطانك: اما شاید بتوانم به خودم ثابت کنم که چه مقدار زیبایی
در زشتی وجود دارد.

فیلسوف

بزرگ: تو از فلسفه چه می‌خواهی.

شیطانك: همان را که گفتم و...

فیلسوف

بزرگ: و دیگر چه [خدمتکار سکوت می‌کند] بسیار خوب. ازین
سه کلمه يك جمله بساز: «عشق»، «شمشیر»، «قدرت».

شیطانك: عشق، به شمشیر قدرت تکیه دارد. قدرت با شمشیر عشق،
فتح می‌کند و عشق، شمشیر قدرت را می‌شکند.

فیلسوف

بزرگ: گفتم يك جمله و تو سه جمله با معانی متفاوت ساختی.

[خطاب به شاگرد اول] تو از این چهار کلمه نزدیکترین جمله‌ای را که به ذهنت می‌رسد بساز: «پتك»، «اندیشه»، «سر»، «شکافتن».

شاگرد اول: چون نيك بينديشى با پتك مى‌توان سر را شكافت.

فیلسوف

بزرگ: [خطاب به شیطانك] و تو.

شیطانك: سر اندیشمند پتك را می‌شکند.

فیلسوف

بزرگ: [حیرت‌زده] پرسیدم از فلسفه چه می‌خواهی. اما دیگر این سؤال را تکرار نمی‌کنم. به نیت البته تا حدودی پی بردم.

شیطانك: به من فصاحت بیاموزید پدر، زیبایی کلمه و اندیشه دهید. شبم را که از وزوز حشرات گزنده و کابوسهای وحوش پریشان شده آرامش آغوش رؤیاهای مهر و پیکرهای انسانی ببخشید..... این جانم تشنه و تلخ است. هر گاه به زیبایی و لطف می‌اندیشم از آزرم پر می‌شوم. آه می‌گیرم پدر، حصه دومی را به تمامه به اولی دهید.

به من قدرت دهید که کلمات را مثل پرندگان رنگین بال دست آموز بر بسامهای عشق و قدرت، آنجا که من می‌خواهم آشیانه کنند و پس از پیام به من باز گردند تا دوباره پرواز دهم تسخیر کنم. می‌فهمید پدر کلماتی که به چهچهه در آورمشان..... نه این کافی نیست بلکه مثل زنبورهای مهمه گر عسل‌زا بر هر گل تازه و شاداب اندیشه‌ای که

می‌خواهم بنشانمشان و بعد در کندوی شیرین معانی‌ام، اینجا [به سر خود اشاره می‌کند] که از هیاهو و زوزه اشباح رامش ندارد، عصاره‌ای سیال، عطر آگین و شیرین بسازم.....

استاد عزیز، هر لحظه اندیشه‌ای رنگارنگ‌تر از لحظه پیش دارم. اما همه بسان پرنده‌های مهاجر فرار می‌گریزند، برایم نمی‌مانند و بیرحمانه دور می‌شوند. اینها را برایم نگه دارید. می‌فهمید حفظشان کنید. می‌دانید چه می‌خواهم؟ آخ..... آرزو دارم زنجیری نامرئی، به لطافت صاعقه و برندگی تیغ آن در بیان داشته باشم و در زیر این صفیرهای پرلحن متفاوتم پرنده‌ها را در آسمان سنگ‌کنم و فرو بشکنم و قله‌ها را زیر پای خود خرد کنم.

آه پدر از رقت معنا و لطف اندیشه رایحه گل را در آغوش خود به شعر در آورم. آنجا که من سخن می‌گویم آبخار را از ریزش بساز دارم. طیران مرغ را به تصویر يك مصرع بلند فکر خود کشم و دریا را در توفان قطره‌ای اشك به زنجیر کشم. زیباییان را از رنگارنگی لباس کلماتم به رشك آورم. عریان‌شان کنم و با آن بپوشانمشان.

از نغمه و ضربه سحر آسای کلمه‌ام فرشتگان را به رقص و اهریمنان را به فریاد وادارم. من زشت، هنروران را از زیبایی اندیشه‌ام بگریانم. آه هر وقت از خشم پر می‌شوم

وچشانم را برزیباییها می بندم، هر وقت که خودم را که سرشار از ظلمتم فراموش می کنم - در دلم بانگ شیرین جرسی شنیده می شود..... جرس عشق..... بسا اینهمه آنچه را که در سر دارم نمی توانم بیان کنم. اینجا پراز نفیر وناله کفن پوشان است [اشاره به قلب خود] اینجا وادی یخ زده نومیدی است. اینجا دندان قروچه اشباح درنده ای است که در ظلمت موت خود ایستاده اند و در کمین اند..... بی هیچ بارقه ای، بی هیچ پرتو تابنده سعادت، بی هیچ لبخندی..... آه اگر به زوزه موسیقی من که در بند اشباح غرنده گور است، به نفیر این روح زنجیر خای من گوش می سپردید از عظمت، نفرت و دهشت پر می شدید.

فیلسوف
بزرگ:

دفتر و قلم به شاگرد جدید بدهید. و به شما بگویم این است آنکس که مرا خوشنود خواهد کرد و داد خود از دنیا خواهد ستاند..... پسر فلسفه که در مدحش وصف پدر او عاجز است.....

گفتگوی عاشقان

آناهیت و شاعر جوان، سیاوش بر کالسکه زیبا، کوچک و دو چرخه ای سوارند. یراقهای کالسکه چرم ساغری خوشبو و پره چرخهای آن سیمین و آویزه و طرازیهای نشیمن گاه زرتار است. بجای اسب شیطانک آن را می کشد. خود بخود کنسار مناظر مصفا می ایستد و یا حرکت را کند می کند. عشاق برای گردش به جنگل کنار شهر و مرغزارهای دلکش آمده اند. دشت شکفته است و از هر بیشه زاری پشته ای گل خودرو بدر آمده است. کالسکه کنار جویبار نقره گون که آهسته می رود توقف می کند.

سیاوش: نگاه کن. هر چه در طبیعت وجود دارد واقعی است و جریان دارد.

آناهیت: واقعی و اصیل، مثل زندگی.

سیاوش: کمترین فریب و دروغی در آن نیست. اگر می شد خود را مثل این جریان صافی کنیم آن وقت مزه هستی را می چشیدیم.

آناهیت: هستی جز برای صلح و راستی نیست.

سیاوش: بنگر؛ گلها، سروها، و این بیدهای گسترده بال که گویی
نگونسار پرواز می کنند و با هزاران جوجه سبز بر گهاشان
در بهار نسوگ می زنند چه شگفت انگیز اند. آه معبودم
چقدر اینهمه عظیم اند. چه صدا، لطافت و رنگی در ترنم
این زنگهای خاموش است.

آناهیت: رنگ و جلای راستی و بی رنگ و ریایی صدق.....
اینها جان دارند. تمامی طبیعت می فهمد و درک می کند.
آیا چنین نیست.

سیاوش: هر چیزی که مصنوع بشری نیست و زندگیش را بیرون از
قدرت ما یافته است بیشک حیات و فهمی مخصوص بخود
دارد.

آناهیت: شبها هرگز موسیقی فلک را شنیده ای؟ فکرش را بکن.
این کرات بیحدود و این اجرام بلورین در آن متن
خاموش مظلم رقصان اند و موسیقی ای هموار و پر لطف
سر می دهند..... به ما آموخته اند که حرکت گویهای
الماسین افلاک به تناسب و توالی همین نغمه ها بسته اند.
جهان را این اصوات راه می برد و این بهار نغمه ای از آن
زنگ دلکش بلورین است. آیا این طور است؟ وقتی اینها
را آموختم آسمان رخشنده برایم پر لطف تر، بامعنا تر و
گسترده تر از آنچه که تاکنون بود شد. حتی مهربانی آن
بیشتر در نظرم آمد. آه عزیزم هیچ فکرش را کرده ای. مگر

نه؟ آیا این حقیقت معنایی دلبنده تر به آسمانها نمی بخشد؟
از آن پس شبی نیست که به آسمان نگاه کنم و از لابلای
این ترنم دلکش و بی مانند، از میان زنگوله این نواهای
عجیب، این ارغنون عاشقانه حیات، گوش بزنگ راز
آتی عشقمان و آنچه که برایمان مقدر است نشوم. می-
دانی درین موسیقی سرنوشت چه می شنوم.

سیاوش: تو برایم بنواز.

آناهیت: صدای یگانه محبتی غرور آفرین. عشقی بارور و خودزا
که می بخشد و کمترین مایه ای از بخل ندارد..... عشقی
که چون چشمه سار لبریز است، خودخواه نیست و هر دم
از خود می گذرد و ایثار می کند. چرا اینهمه معناها داریم
و باز زندگیمان از معنای عظیم تری پر است و باز در انتظار
آن است. زندگی ای برسان جوهره عشق و صداهایی که
دام روحند و رنه هایی مثل موسیقی فلک که ما را بخود می-
خوانند..... همه اینها در ما و آسمان وجود دارند.

سیاوش: چه خوب توصیفش می کنی..... این موسیقی را تو
داری.

آناهیت: ایمانمان هم به رنگ آسمانمان است. این شجاعت را
تو به من دادی. همه اینها مثل روشنایی سپیده دم يك روز
تعطیل سرشار از شادی اند.

سیاوش: کاش هستی مان همیشه این روشنایی و راستی را می-
داشت.

آناهیت: [اندوهگین] چشمه‌مان را نفس دیگران مسموم و آلوده می‌کند. چرا چنین است؟ هر جا خم می‌شویم تا جرعه‌ای بنوشیم - بالا دستان دهانی ناپاک آب را آلوده کرده است.

سیاوش دستهایش را می‌گیرد.

سیاوش: به من بگو آناهیت. اتفاقی افتاده؟

آناهیت: اتفاق جدیدی نه.

سیاوش: باز همان داستان جادوگری است؟

آناهیت: متأسفم که این طور است. ای اهورا کی هودج فره‌وشی نجات تو می‌آید و اهریمنان را می‌تاراند.

سیاوش: پدرت و هومان؟

آناهیت: آری.

سیاوش: با اینهمه وضع‌مان همین طور است. نه تنها وضع تو، پدرت و آن دوست جانی‌اش که اوضاع همه شهر همین است. همه جا داروغه‌ها و جاسوسان آماده‌اند. به مردم نگاه کن که به مداحی شاعران دروغین با دهانهای باز گوش می‌کنند. آنان که تا گلویشان در تالاب تباهی فرو رفته و نمی‌دانند که نمی‌دانند.... عمریست به آنها دروغ فروخته‌اند و آنها سکه‌های قاب داده‌اند و تزویر خریده‌اند. تنها يك قانون بر تمامی نظامشان حاکم است: سود-پرستی. ساختمانهای شهرمان را از خوف ساخته‌اند. بند آجرهای این شهر را از تذبذب کشیده‌اند. شکوفه درخت

باغاتش هول است، هوایش تملق، میوه‌اش حنظل، نغمه مرغهایش نفیر و آدایش خدعه.... دروغهای بسیاری وجود دارند که خیانت‌بارترین آنها دروغ به خویشان است.

آناهیت: هیچ نجاتی نیست؟ هیچ امیدی؟

سیاوش: سربازان خسرو شروع کرده‌اند به شکار زن. سی هزار زن در قصر شاهی اسیرند و باز روزی نیست که از شهرهای گونه‌گون محموله شرم‌بار به پایتخت نرسد.... هر وقت به این موضوع فکر می‌کنم آتش غضب و افسوس و.... [مکث] استخوانهایم را می‌سوزاند.

آناهیت: کاش ازین شهر خدعه و نفاق بیرون می‌زدیم.

سیاوش: من اینجا امید انتظاری را می‌برم.

اینك کنار آبشره کوچکی که در شكاف يك پرتگاه، رشحات زلالش از میان قلوه سنگهای تیره و رنگارنگ فرو می‌ریزد می‌ایستند. شیطانك دسته کالسکه را بر زمین می‌گذارد. مهارها را از خود باز می‌کند.... شب‌نم درختان خزه‌پوش کنار برکه كوچك را پوشانده است.

آناهیت: اینجا عطر و خنکای بهار تا اعماق پیراهن، تا عمق سینه آدم نفوذ می‌کند.

سیاوش: ایکاش آن عطر و خنکای بهاری را که توداری تا زیر پوست تنم می‌برد.

[شیطانك دفترچه‌اش را از جیبش درمی‌آورد و همانطور که عاشقان

مشغول صحبت اند شروع به قدم زدن و مطالعه می کنند]

آناهیت: آهای شیطانك چه می کنی.

شیطانك: سرورم چیزی می خوانم.

آناهیت: چیزی؟ چه چیزی.

شیطانك: بکنوع علم نو. فلسفه بانوی گرامی. درس جدیدی است.

آناهیت: آوه..... راستی؟ [به سیاوش نگاه می کند] معرفی می کنم.

شیطانك: خدمتکار خانه زاده ماست [شیطانك خم می شود و

به علامت احترام سر را فرود می آورد]

خوب برای ما هم بخوان.

شیطانك: من در آغاز راهم. در واقع سالك مبادی منطقم و چیز

زیادی نمی دانم.

آناهیت: منطق دیگر چیست؟

شیطانك: شاخه ای از همان علم.

آناهیت: این علم به چه کار می آید.

شیطانك: این علم به درد قضات، حکمرانان و رهبران - در واقع

آنهايي که اغلب بنوعی محکوم اند می خورد. به آنها یاد

می دهد درست فکر کنند.

سیاوش: برای چه درست فکر کنند.

شیطانك: برای این که به ذهنشان نظم دهند و در نتیجه اصولی

استدلال کنند.

سیاوش: چرا استدلال کنند.

شیطانك: سرشت هیولاها؛ و زشت سیرتان به آن نیاز دارد.

آناهیت: سرشت هیولاها! [مکت] آن زشت سیرتان اگر زشت

صورت هم بودند چه؟

شیطانك: این علم، قانون صحیح بدام کشیدن فکر را به ما یاد

می دهد. فکر عبارت است از حرکت و سیر ذهن از

مقدمات مفروضه خانم. قواعد و قوانین منطق به منزله

انبر کهایی حساسند که در زمینه تارهایی که آرام آرام

گسترده می شوند آماده اند و کمین کرده اند. اینجا منطق -

دان مثل عنکبوت روی آن تارها بند بسازی می کند.

فضایی که او تنیده است هر چیز دیگری را از حرکت باز -

می دارد الا خودش را. و این چنین حرکت عنکبوت را

تا بلع شکار، سیر ذهن از مقدمه به نتیجه - می خوانیم.

آناهیت: چرا به این علم خونین علاقه داری؟ زشتك كوچولو.

شیطانك: منطق يك محكمه جانانه است بسانوی من. دو عامل

«تصور» و «تصدیق» رکن اصلی این محکمه اند خانم.

تصور حکم قاضی را دارد و تصدیق حکم متهم. می بینید.

به طور نمونه وقتی شما می گوئید زیبایی خوب است.

زشتی بد است و آن را تحقیر می کنید، در واقع صورتی

که ذهن درباره آن حکم می کند تصور است. اما وقتی

حکم می کنید زیبایی خوب است، این حکم تصدیق

است. اما صورت ذهنی زیبایی و زشتی يك تصور است.

می بینید برای انکار آن چقدر دشمنان باز است.

آناهیت: خدای من چه یساره‌هایی. [به سیاوش] می‌روم برایت گل
بچینم.

دوان دوان به پیشه‌ای پشت درختها
می‌رود.

سیاوش: راستی گوژپشتك تو کمی احمق نیستی.

شیطانك: [مشغول مطالعه] چه گفتید؟

سیاوش: شاید از يك گوش هم کری.

شیطانك: بله - این گوش راستم هم کمی سنگین است.

سیاوش: [به صدای بلند و مقطع] گفتم - تو - کمی احمق نیستی.

شیطانك: بله. شاید [با خود و درسش را ادامه می‌دهد] اینجا سروکار
ما با مغالطات مجازی و معنوی است.

سیاوش: چی؟

شیطانك: من دارم تمرین می‌کنم آقا. صغری کبری می‌چینم.

سیاوش: [به سخره] آها. چرا نرفتی شمشیرزن بشوی؟ شجاعتش
را که داری و پرو بازویش را!

شیطانك: من و شجاعت؟ شجاعت زبیده بروبالای شماست که به
شیر می‌مانید.

سیاوش: بسا اینکه مثل گاو ماده کودنی نگاه نیم چشمانت پر از
خدعه است.

شیطانك: شجاعت در شیر است.

سیاوش: چه گفتی.

شیطانك: با خودم تمرین می‌کنم آقا. شجاعت در شیر است. شیر

در پستان گاو است. پس شیر زیر گاو است.

آناهیت برمی‌گردد. دسته گل را به
سیاوش می‌دهد.

آناهیت: شما با هم چه می‌گفتید؟ من فکر کردم در خلال این مدت
شعری خواهی سرود.

سیاوش: من شاعر بی‌شعرم عزیزم [عصبانی] داشتم به این غلامتان
که تمرین می‌کرد نگاه می‌کردم. چه سیرك کوچولوی
سیار و عجیبی.

شیطانك: [در حالی که کتاب در دست دارد و بی‌توجه به آن دو - و با خود]
اصل اندراج عبارت است از در برداشتن مفهوم سی کلی
مفاهیم جزئی دیگری را [مکت] به عبارت روشنتر.....

سیاوش: خدمتکاران چهچه‌های فلسفی می‌زد. نمی‌خواهید بدانید
چه می‌گفت؟

آناهیت: [دستهای سیاوش را می‌گیرد] گلهایم را دوست نداری؟ به
رنگارنگی شعرهای تست.

سیاوش: [تمام توجهش به شیطانك است] او دارد از اصل اندراج
حرف می‌زند.

[دختر دسته گل کوچک را می‌گیرد و زیر آبره می‌گیردشان]

آناهیت: بیا اینها را نگاه کن.

سیاوش: [حیرت‌زده به غلام نگاه می‌کند و نزدیک می‌شود] از اصل
اندراجت بگو.

شیطانك: من به دنیا تف می‌کنم. آدمها در دنیا اند. نتیجه را شما
خودتان استخراج کنید و حدس بزنید.

آناهیت با حالتی شادمانه می‌دود و دسته گل خیس را به صورت عاشق می‌زند. غلام می‌رود و یراقها را بخود می‌بندد و کالسکه را حاضر می‌کند و در همان حال کتاب را در دست دارد.

آناهیت: به چه فکری فرو رفته‌ای؟ بیا سوار شویم [سوار می‌شوند، خطاب به غلام] بر می‌گردیم [کالسکه حرکت می‌کند] تو گفتی اینجا امید انتظاری را می‌بری.

سیاوش: آری حداقل تا عید نمی‌توان شهر را ترک کرد. آناهیت: چرا.

سیاوش: مردی «آبتین» نام را روز عید دار خواهند زد.

آناهیت: «آبتین»؟ این اسم را شنیده‌ام. پدرم و هومان درباره‌اش حرف می‌زدند.

سیاوش: می‌دانی او کیست.

آناهیت: نه، ولی يك لحظه صبر کن. آبتین؟ چرا. یکبار جایی بیرون از خانه این نام را شنیدم. اسمی که پر پروا زمزمه می‌شد و گویی معنای حادثه‌ای را می‌داد. یکنوع حادثه.....

سیاوش: این مرد نادرترین پدیده تمامی دورانهاست آناهیتا. دوست داری بدانی که او حامل کلمه حقیقت است؟

مردی بانبرویی شگفت‌انگیز. تنها روزنه نجات در ظهور اوست. صدای رسای راستی و شجاعت [گوژپشت یک‌ه می‌خورد و کالسکه را نگه می‌دارد]

آناهیت: اما چیزی که من درباره او شنیدم از وقوع یکنوع حادثه شوم که در عین حال شوخ است خبر می‌داد. چیزی آمیخته با مسخرگی و سفاهت. آیا او پیرمردی مجنون وضع و کمی سفیه نیست.

سیاوش: اگر چنین باشد هیچ حقیقتی از سادگی و شوخ طبعی خاص خود خالی نیست.

آناهیت: تو که گفتی به دارش خواهند زد.

سیاوش: قصد دارند ولی نمی‌توانند [می‌خندد] هی تو چرا از رفتن ماندی مردک.

کالسکه براه می‌افتد.

بازار، در حاشیه میدان اعدام

یکی از روزهای بازار است. فروشندگان در حاشیه میدان بساط کرده‌اند و اجناسشان را عرضه می‌کنند. جریان رنگارنگ زندگی روزمره. اینجا نیز نفیر تبلیغ و غوغای «دروغ بازار» است. سروصدا.

فروشنده
قماش:

[عاقل مردی است، در حالی که پارچه‌ای را سردست بلند کرده و به مشتریانش نشان می‌دهد]

می‌پرسید چرا مهوشان و دلبدان «مدان» بسی همتایند؟ جوابش را درین پارچه‌ها باید جست.

همشهری گرامی لباس است که دختر را عروس، زن بیوه را خانه‌دار و سرانجام شباهنگام بانوی خانه و نگارین شوخ را عریسان می‌کند. من می‌گویم لباس، پنجره روشن خانه زن است. کفن و نیز پرنیانی که از آن جامه خواب می‌کنند هر دو پارچه‌اند. اینجا انتخاب، یعنی حسن سلیقه و عرضه شرط است.

ببرید. نه اول بنگرید: دیبای بی نظیر، حله‌چین، پرند رم، پرنیان کشمیر، شال ابریشمین ارمنستان، قلمکار زرتسار سغلاب وسند. تمامی ارمغانهای جابلقا و جابلسا.... از اینها که تن حوروشان را به نغری و زیبایی تمام بجلوه می‌گذارند ببرید.... تا عاملان و مناقصه خران دربار خسرو بزرگ نیامده‌اند و همه اینها را یکجا برای کاخ امپراتوری نبرده‌اند ببرید. ببرید.

مرد جوان: يك قواره به من بده، از بهترین هایش. بله آن پرنیان کشمیری را می‌پسندم.

فروشنده

قماش: برای خرام اندام ماهوش شما، از آنجا که بالا بلند نیز هست این قواره مناسبتر است [همان را می‌برد و به خریدار می‌دهد]

يك پیرزن: ای آقاگفتی این پارچه‌ها تن را بجلوه می‌اندازد. لابد قواره‌ای که به من دادی تقلبی بود.

فروشنده

قماش: گفتم تن حوروشان را نه پیکر عجوزگان را.

پیرزن: زبان دروغگو بریده باد.

فروشنده

قماش: مادر بزرگ، مهتاب، جلوه واقعی هر چیز را دوچندان می‌کند، جلوه مشکبوی گل سوری و عجوزه ریشوی باباقوری را.

پیرزن: ناپاله بی ادب!

فروشنده

قماش: حالا تو وضع خودت را از حرفم قیاس کن.

پیرزن: کورشوی اگر دروغ بگویی! کفن فروش.

فروشنده

قماش: ببرید. برای زیبارخان و پری پیکران [به پیرزال] اگر کفن

سیاه داشتم پیشنهادت می کردم. برای بدبختی و عزای

گوری که آن تن را در برمی گیرد سیاه مناسبتر است.

[به مشتریان] آهسای قواره ای مجانی. سه «سلات» و نیم

خریدم، سه «سلات» می فروشم. در واقع گران خریدم

مفت می فروشم. پس مجانی می دهم..... ببرید.....

ببرید. برای زنان، محبوبه ها و معشوقگان. این چشم

انتظاران همیشگی هدیه ها.....

فروشنده

گوشت

و ماهی: ازین گوشتهای سرخ و صورتی، روشن و عقیقی که خود

را برای جشنهای خسروانی چراغان کرده اند بخرید.

بنگرید يك قله سارگل. انواع و اقسام ماهی. ماهی تازه.

ماهی سخنور که اگر اهل دل باشید با شما حرف خواهد

زد.

شاکرد

فروشنده: [که بچه ای دوازده - سیزده ساله است]

ماهی چه خواهد گفت ارباب.

يك خریدار: راست می گوید. چه خواهد گفت.

فروشنده: خواهد گفت که همین امروز صبح مرا از رود شیرین «دژ»

گرفته اند و از کجا معلوم که در شکم مرواریدی اصیل

نباشد.

خریدار

دیگر: این را هم ماهی می گوید.

فروشنده: چی را؟

خریدار: قضیه مروارید را.

فروشنده: ارزانش کردم..... در واقع زیانش پای خودم. آقایان،

خانمها، بی انصافان آخر این چگونه حراجی است که

از خودم مایه می گذارم؟ من آن را به قیمت ماهی می-

فروشم. مرواریدش جایزه خوش شانسی تان باد. ببرید،

ماهی با مروارید شاهوار یمانی، گوهر بی مثال هندی،

درنا سفته اصیل ماچینی [در حالی که ماهی را سرچوبی چنگکی

می زند و به دست مشتری می دهد و پولش را می گیرد، مشتری

می رود]

این آقای سعادتمند ماهی را بردند اما از کجا که آن

جواهر یکتا، آن در شاهوار یگانه را ماهیهای دیگر بلع

نکرده باشند. آقایان وقتی که این ماهی [يك ماهی را سر-

دست می گیرد] می تواند مرواریدی به این بزرگی بیابد

- چرا این ماهیهای دیگر نتوانند؟ مگر دهانشان را

دوخته اند؟ [مشتری ای را که نمی خواهد بخرد و می رود برمی-

گرداند و به گونه ای که وانمود می کند - در گوش او حرف می زند.

به صدای بلند]

اینها را از بست پایین صید می کنیم. آخرین سد پایین رودخانه «دژ»، «سد گوهرین». می فهمید چه گفتم؟ و چرا راز بزرگ کسبم را برملا کردم؟ نکته دانسان و هشیاران معنای گفته ام را فهمیدند..... ببرید. ببرید.

مشتری حاج و واج می نگردد. بوضوح آشکار است که منظورش را نفهمیده است.

شاگرد ماهی

فروش: آخ آقای من حواس هم خوب چیزی است:

سد گوهرین نزدیک بست است. مجرای آبگیر بزرگ را نمی شناسید؟ ملتقای رودخانه که به کاخ شاهی منتهی می شود؟..... روزی نیست که دوسه تا از زنهای حرم سرا خودشان را به آب نیندازند و غرق نکنند.

فروشنده

ماهی: هیس! اندازه نگهدار. دانا را اشاره ای کافی است. [تقریباً به صورت آواز می خواند] اسرار دل خویش به هر کس نتوان گفت. فکرش را بکنید. بسانویی غرق جواهر و مروارید رخشان در قعرهای آب سیاه و هزاران ماهی گرسنه گرداگردش..... از ما ببرید..... ماکه اصالت کیفیت را با حفظ معاییر کمیت یکجا عرضه می کنیم.

خریدار: [خریدار ماهی ای را که لحظه ای پیش خریده برمی گرداند]

این که تو به من دادی کوسه ماهی، سگ ماهی و یا یک ماهی ریشو بود. زیرا توی شکمش قورباغه بود.

فروشنده: کوسه و یا ریشو؟ بنگرید این دروغزن را. [به طنز] و به

تصویر دقیق و بسیار منطقی کوسه ریشو فکر کنید آقبایان [به شاگرد بچه] با اینهمه قورباغه اش را پس بگیر والا آقا مجبورند پول آن را هم بدهند.

خریدار: پول قورباغه را هم بدهم؟ بی انصاف تو ماهی آزاد گوهرخوار به من فروختی.

شاگرد

فروشنده: ماهی نکته سنج، ماهی جواهر بلع، ماهی در نوش.

فروشنده: هیس، اطلاعات بیش از حد لزوم نده..... هجوم نیاورید. صف ببندید..... به همه می رسد. با نظم و ترتیب. ماهیهای مروارید خوار درباری. ارزان کردم. مال بست امپراتوریه..... درین قماری که هرگز پوچ ندارد شانشان را بیازمایید [در حالی که صف مشتریان را منظم می کند، با اندوه و شادی آمیخته]

آخ آقبایان عزیزم. فکرش را بکنید. خانم منتظر است که برای شام ماهی ببرید و شما بهترین جواهرات و گرانبها ترین درر شاهواری را که شعاعش چشم را خیره می کند در دست دارید و بی خیال..... مثل اینکه فقط در دست ماهی دارید به خانه می روید [پسرك می رود صف را مرتب می کند و فروشنده سریع، آنها را به مردم توی صف می فروشد]

میوه فروش: بشتابید، اینجا يك باغ میوه، يك بهارستان بو و رنگ و مزه دارم.

در حالی که فروشنده میوه تبلیغ جنس

خود را می‌کند. در همین هنگام از گوشه میدان چهارسرباز و يك طبال وارد می‌شوند. سربازان داری را که طناب آن نیز آماده و گره خورده است با تشریفات خاصی می‌آورند و در نقطه مرکزی میدان نصب می‌کنند. پیشاپیش آنان طبالی همای حرکت قدم سربازان طبل می‌زند و يك جارچی با کلاه سرخ نوك تیز جلو گروه راه می‌رود. از وقتی که گروه از گوشه میدان وارد می‌شوند تا وقتی که می‌خواهند شروع به برپایی دار کنند میوه فروش تبلیغ جنس خود را می‌کند. اما سرانجام مرغوب منظره شده صدایش را پایین می‌آورد و کم‌کم صدا قطع می‌شود.

انگور هر دانه يك ياقوت و راستی فایده ياقوت چیست؟ آیا آن شیرین و آبدار و گس و معطر است؟ نه. آیا می‌توان آن را خورد؟ نه! تنها می‌توان آن را فروخت و انگور خورد. اما این انگورهای مستی‌زای من هم اکنون در دسترس همگانند..... انگور نه، همه‌گونه شراب..... گذر زمان فریاد می‌زند که این کوزه‌ها چند ساله خواهند بود. باری در و بساقوت کجا عقل دارد و رنگ و بوی زندگی و خون جوانی..... اما..... [کسی به او توجه نمی‌کند و مشتریها کم‌کم پراکنده می‌شوند و صدایش فرو می‌افتد] انگورهای من عقل و عشق و عاطفه و جمال و حافظه‌اند و به شما اینهمه را.....

صدایش قطع می‌شود و آهسته آهسته

بساطش را جمع می‌کند، درین وقت سربازان سرگرم برپا کردن دار می‌شوند. طبال سه ضربه مقطع می‌زند. جارچی بالای سکویی می‌رود و شروع به خواندن اعلامیه امپرانوری می‌کند.

جارچی: بدین وسیله به اطلاع مردم نجیب و صالح اندیش شهر سعادت‌مند «مدان» که رونق بازارها و نیکبختی کارهایشان به جهت توجه ستوده‌ای است که به مشاغل خود دارند و به این اصل درخشان امروز يك نفع و فردا دو نفع و قانون طلایی و واجب‌الرعايه «توجه مطلق به کار و سود خویش» مؤمن‌اند و ازین رهنورد تسلیم مطلق و نیکخواهی پایدار خود را اولین ارمغان سیاسی شهروندی نموده‌اند می‌رساند [يك ضربه طبل] در اولین روز جشنهای سالیانه که به جهت گسترش برکت و برپایی مراتب سپاسمندی و کرنش بر فره ایزدی یعنی مقام والای نماینده و نواب او در زمین آغاز می‌گردد. کیفر یکی از خائنین ابله و دشمنان مردم را که تخم بی‌اعتمادی نسبت به ذات جلال‌مند امپراتور را در دلها کشته است و طبعاً جز بغض و انکار ندرویده است به مردم خشمگین و مشتاق انتقام نوید می‌دهیم. نامبرده که پیرمردی خل وضع - «آبتین» نامی است و تلاشی مجدانه و پی‌گیر برای برهم زدن نظم سعادت‌تبار و توالی شادکامانه زندگی عمومی داشته و ادعاهای واهی معجزه و کرامت و خوارق عادات نموده

جز سرنوشتی خذلان بار و پایانی تباه و دردبار نخواهد داشت. علی هذا و از آنجا که هیچ مجرمی بی دادگاه و احراز مجرمیت مطلق محکوم نخواهد شد و این دار دلیلی بارز بر ایفای عدالت کریمانه و رعیت پروری امپراتوری است شخص نامبرده فردا سه نيزه از آفتاب گذشته محاکمه و ورود شهروندان، علی رغم هیاهویی که دشمنان در سری بودن جریان محاکم شایع کرده اند - در تالارهای سه گانه جنب دادگاه محاکمات ملی، آزاد خواهد بود و اجرای حکم همان روز رأس چهار نيزه از آفتاب گذشته در همین میدان انجام خواهد شد. [يك ضربه طبل]

بدین وسیله عبرت همگان را در توجه به آنچه که در شهر می گذرد جلب کرده از مردم سلیم النفس و حازم چنین انتظار دارد چشم و گوش خود را بیش از پیش باز کرده به هر شایعه بی اساس توجه ننموده و زمزمه های مشکوک مخالفان را در هر نقطه و مکان به اولین گروه قراولان که در هر کوی و برزن مستقرند گزارش دارند [يسك ضربه طبل]

در ضمن جمع آذوقه عملی خلاف شؤن شهروندی و اعتماد به کار آیی و شوکت بندگان امپراتوری در تأمین ارزاق است [يك ضربه] و به پیشنهاد مکرر شهروندان گرامی از امسال شرکت در جشن و سرور و شادی همگانی را اجباری اعلان می نماید.

در آخرین لحظات سخن جارجی مردم تقریباً بازار را ترك کرده اند. فروشندگان بساطها را جمع کرده و خریداران رفته اند. سربازان بازار خالی را که جز ماهی فروش و شاگردش دیاری در آن نیست ترك می کنند.... آن دو نیز بساطشان را جمع کرده و دارند می روند.

شاگرد

فروشنده: [آهسته] چه قیامتی. در شهر خبرهایی است؟

ماهی

فروش: دار زدن روئین تن تماشایی است.

شاگرد: میخوان سرش رو زیر آب کنند.

ماهی

فروش: من ماهی فروشم و میدونم چه میگم. ماهی رو میشه با تور و قلاب گرفت. اما فایده ندارد که سرش را زیر آب کرد! ابله ها.

در زندان شهر

زندانیان در زندان اند. زن و مرد. اغلب ژنده پوش، گرسنه، وحشی و فقیر. به کارهای خود مشغولند. بارزترین خصیصه فرهنگشان که معلول شرایط زیستشان است عصبیت و بلاهت آمیخته با هم است. «آبتین» نیز در میان آنان است. وی پیرمردی سرزنده و شیرین رخسار است که در عین حال خونسرد می نماید. وقاری محکم دارد و بوضوح معلوم است که این اعتماد به نفس از نیروی ماورای ادراک حواس ظاهری منبعث گشته است. این نیروی مشخص قائمه شخصیت اوست و تمامی رفتار او را در سلطه قدرت بلامنازع خود گرفته. با اینهمه این نگاه به خویشتن آنچنان سترگ و عظیم است که در شرایط فعلی تن به سفاقت محض می زند. ازین رو زندانیان جملگی به حالت تسخره و انکار با او حرف می زنند و به خیال خود دستش می اندازند.

آبتین: آی جناب زندانبان.

زندانبان: [که برنیمکتی کنار قراول نشسته است]

باز هم اعتراض داری.

آبتین: محاکمه ام کی شروع میشه.

زندانبان: به نظرم خیلی زود. چوبه دارت را برپا کرده اند [می خندد]

آبتین: دارم را.

زندانبان: البته واضح.

آبتین: عجیب مگر نمی دانند که این کار غیرممکنه.

زندانبان: چی غیرممکنه حضرت آقا.

آبتین: کشتن روح. البته محاکمه فرق می کند.

زندانبان: آها دوباره خل بسازیهایت را شروع کردی. محاکمه؟

لابد در نظر عالیجناب بدون آن نمی شود کسی را کشت.

در حالی که با کلیدهایش بازی می کند
- سربازی را که به دژخیمان می ماند صدا
می کند.

هی سرباز با توام.

اشاره می کند. سرباز موهای آبتین را
می گیرد و سیلی ای به گونه اش می زند.
آبتین به حیرت نگاهش می کند. پس از
مکث:

آبتین: اگر یکبار دیگر این عمل نکوهیده را تکرار کنی.

دژخیم: چه خواهد شد [سیلی ای دیگر می زند]

آبتین: همین تیرگی هولسار و زنگاری را که بر قلبت می نشیند

[مکث] منظورم این است: با هر بدی که انجام می دهیم

چیزی نگفتنی در قلبمان می گسالد..... گسستی خاموش

که صدایی وحشتناک دارد.

دژخیم: من هیچ صدایی نشنیدم.

آبتین: باور کردنش مشکل است.
 دژخیم: یکبار دیگر امتحانی کنیم؟
 آبتین: وقت آغاز ادراك است. اگر تو را بهتر کند من عیبی نمی بینم.
 زندانبان: می گویند تو از جاودانسانی و قدرت داری با اشاره انگشتی دهها نفر را به خاک هلاك اندازی. خوب چرا برای زندانیان نمایشی ندهی.
 آبتین: تو بیگناهی را می زنی. پس ازین کار مصیبت و تلخی ای حس نمی کنی.
 دژخیم: بجان خودم نه.
 آبتین: و صدایی نمی شنوی.
 دژخیم: جز برخورد کفم بر گونه تو نه.
 [زندانبان می خندد - آبتین آماده می شود]
 آبتین: مظلومی را می زنی و دردت نمی آید [سیلی ای محکم به گونه دژخیم می زند] شاید این طور مجبور شوی آن صدا را بشنوی [زندانبان می خندند]
 دژخیم: [عصبانی] این دیوانه مرا زد. [خنجرش را می کشد]
 زندانبان: غلافش کن. لازمش داریم.
 آبتین: حالا از خوت می پرسى چرا. بسان يك جرعه كه در روحت سلوایی می تابد.
 دژخیم: سلوا؟ آن دیگر چیست؟
 آبتین: نوری كه سیری واقناع می بخشد. شیرینی و تسلاى روح.

دژخیم: چی.
 آبتین: وجدان.
 دژخیم: من شکمم را با نان پر می کنم.
 آبتین: من اینجا هستم برای اینکه بگویم چنین نیست.
 دژخیم: اما من اینجا هستم برای اینکه خلافتش ثابت شده. قضاوت دنیای پیرامونم کافی است.
 آبتین: پدرم همیشه می گفت: آنكه كارى را انجام مى دهد قضاوتش با خود اوست نه با دیگرى.
 دژخیم در خود فرو رفته، می رود. دنبالش زندانبان می رود. زندانبان مشغول کارهای خود هستند. نزاع، قمار، بعضی چیز می خورند و اغلب چرت می زنند. آبتین قدم می زند. ناگهان گویی به چیزی؛ مسأله خطیری می اندیشد و نمی تواند آن را پنهان کند. بر سکویی می پرد.
 آبتین: ای عربده کشان خساموش..... بسا شما هستم بیچاره ها [چرت شیرین چند نفر پاره می شود]
 يك زندانی: چه خبر شده.
 آبتین: برخیزید. خواب بس است. این جامه چسبنده پلشتی را دور اندازید. بنگرید. آخ چرا نمی گریید. بیرون بهار در کار شکفتن است و آفتاب از لای ابر بارنده می درخشد و شما اینجا زندانی اید.
 يك زندانی: بیا پایین. لابد باز هم می خواهی سخنرانی کنی [چشمکی به دیگران می زند، حالتی دعوت کننده و پرتسخره بخود می گیرد]

آبتین: برادران نگویند بخت من.

یک زندانی: چه کسی این بلبل بهار رو خفه می کند؟

یک زندانی: از روزی که چهچه های این مرد شروع شد سختگیری زندانیان دو برابر شده.

یک زندانی: عده شان هم همین طور.

آبتین: [ناگهان عنان گسیخته و بی تاب]

انبوه کسان به هراستان نیفکند. بیندیشید که ستم را تحمل شما تحمیلشان کرده است.

یک زندانی: یک کله پوک سیاسی همه ما را مبتلای جرب خواهد کرد.

یک زندانی: آخر از جان ما چه می خواهی [به چشمک رفیق خود پاسخ می دهد]

آبتین: می خواهم دنیاتان را تغییر دهید. به نجات خود برخیزید.

یعنی با ستمکاران بستیزید. بیایید جهانی بسازیم که در آن شریران را کیفر می دهند.

یک زندانی: این دنیا وجود دارد [با اشاره به آبتین] و در واقع همین-جاست.

یک زندانی: این مرد یک عاصی انقلابی است.

آبتین: من می خواهم به آزادی بازتان گردانم.

یک زندانی: پیشنهاد خوبی است. درین صورت دستور بده درهای زندان را بگشایند.

یک زندانی: مواظب جاسوسها باشید.

آبتین: از جاسوسان می ترسید. بدبختی تازه همین است. از

وحشت ظلمت چشمتان را می بندید و از ترس اینکه

دشمن رو برویتان است نمی جنگید. آخر کی چشم می-

گشایید و از خود دفاع می کنید.

یک زندانی: دیوانه جان از ما چه می خواهی؟

یک زندانی: شورش؟

آبتین: جز این چاره ای بر ایمان نمانده است. برادران در قلب

مرد صداقتی وجود دارد که مجبورش به گفتن می کند.

دعا کنیم قلب مرد زبانش باشد. از رنج نترسیم و از خونی

که از رگهای گشوده مان سرازیر می شود. باید برخاست

و جز این چه می توان کرد. شما را جز بهره ازین آخرین

فرصت نه موهبت و نه چاره ای نمانده است..... به من

نخندید و باور کنید اگر چاره ای داشتم نمی گفتم. اما

امروز لگام جهان در دستهای من است. مردم پراکنده اند و

لجامشان همچون سایه دنبالشان بخاک افتاده است.....

اما توستی که دهنه آن به دمش بسته است تا کجا خواهد

رفت؟

یک زندانی: می خواهی ما را از یوغ سربازان امپراتور نجات

دهی.

آبتین: سرنوشت این است.

همان زندانی: فکر بکری است. درین صورت بگو دشمنان سربهایشان

را بفرستند تا ما آنها را از تنشان جدا کنیم.

اینک به وضوح می خندند.

آبتین: هر کدام از شما را به جرم گناهی زندانی کرده اند: دزدی، آدمکشی، خیانت. اول ای گناهکاران بخاک افتم و توبه کنیم..... توبه کنیم. زیرا دل خطا پیشه و مغرور، دلی که ندامت را نفهمد هرگز پاک نخواهد شد.

بعضی از زندانیان از قهقهه روده بر می شوند. اما صدای آبتین برخنده ها فائق می آید.

دل پر خطا عشق را چه می داند
خود را در برابر وجدان خود بشکنیم
بی ویران کردن آباد نمی توان کرد
گناه بزرگ تنگدستی بخل
و ارمغان خیانت شهرت بد است

آه ای مردم بزرگترین سخا و عظمت مرد سجده اوست
و سفله ترین متاعش غرور او.

يك زندانی: [به مسخره] آبتین عزیز ما اصلاح ناپذیریم..... پس، از توبه چه فایده می توان برد.

آبتین: فرحنا نائبان. زیرا بر خود رحمت و دادگری روا می دارند. آنان پیش از آنکه بخاک افتند به پشتیبانی خود برخاسته اند.

پیرزن

زندانی: آبتین جان..... بگذار مردم چرت بزنند..... تو شپش

روح شده ای؟ تا مغز استخوان آدم را می خارانی!

يك زندانی: ننه جان وعظ می کند. چه کارش داری.

آبتین: ای ارجمندان.

يك زندانی: یاوه نباف. ما حشره ایم. باید به زندگی خسارت بزنیم و له شویم.

آبتین: این بهترین فرصت است.

يك زندانی: به ما ایمان کاذب ببخش..... ما بدبختیم..... چه فایده!

آبتین: ادبار را بسا عذر از خود راندن شفای بیماری را در مرگ جستن است. پرهیز، طلیعه خردمندی و توشه حکمت است. بیایید پا کنهاد باشیم. زمانه جرأت شکستن-مان را نخواهد داشت.

پیرزن: چرا این حرف را می زنی. همین اقدام مدرک بزرگترین جرممان خواهد بود.

آبتین: خورشیدی را که در آسمان نور می بخشد نمی توان اسیر کرد و نه موجی را که بر سینه دریا می غرد با تور می توان گرفت.

يك زندانی: [به مسخره در برابرش کرنش می کند] البته حق با تست. اما نباید کاری کرد که اسیرمان کنند. ما خانه و کاشانه و شغل داشتیم.

آبتین: من وراثت همه گنجهای جهان را برایتان دارم. این از شغلای شما بهتر نیست.

همان

زندانی: [با تأسف] اما پیشه من.

آبتین: چه بود.

همان

زندانی: شغل خوبی بود. همین که ضرر توی کار مرد کم باشد سود

است. بهترین حرفه بیکاران وام گرفتن است [سرش را می‌خاراند] و گاه باج دادن از آن. حالا پیشنهاد تو چیست.

آبتین: ایفای رهبری، قدرت عدل.

همان

زندانی: این پیشه را دوست دارم.

آبتین: [خشمگین و دقیق] اما هشدار. فریبکاران ناجی پیش

رویمان هستند و قدرتمندان محتال در پشت.

همان

زندانی: فریبکار؟

آبتین: فریبکار همان راستگویی است که امروز از قدرت عاری

است.

همان

زندانی: [با حالتی که گویی تکان خورده است، چشمان کلاپسه و لحنی

محیل]

البته باید مواظب بود.

آبتین: مواظبش باش. فریبکار که امروز از آزادی دم می‌زند به

زندان فردای خود دعوت می‌کند.

همان

زندانی: آنجا که ناوک قدرت فاسد به سوی مردم نشانه می‌رود

من قلبم را سپر آزادی می‌کنم.

پیروز: بی‌پرده بگو آبتین از ما چه می‌خواهی.

آبتین:

اطاعت. پیروی از حقیقت. بنگرید سپیده‌دمان يك

زندگی پر بار و سعادت‌مند از افق می‌تراود.

پیروز:

بگو می‌خواهی خسرو ایران شوی.

همان

زندانی:

چه عیبی در این کار می‌بینی مادر.

پیروز:

دولت‌تان را در زندان تشکیل می‌دهید. اما پادشاهان

نژاده‌اند و با خون پاك.

آبتین:

در خون آنها چیست؟ ازدها؟ دلیلش این است که در

خون شما زالوست. شما که ارزشهایتان را نفی می‌کنید

و به خود لطمه می‌زنید دشمن را در شکست خود یاری

داده‌اید.

پیروز:

آسمان، سرنوشت ما را تعیین کرده.

آبتین:

ای مردم کسی که در خرمن خود شراری افکند نباید باد

را دشنام گوید.

يك زندانی: اما خسرو باید نیرومند باشد. به قدرت اساطیری رستم.

آبتین:

..... به‌آه‌ورا سو‌گند از قدرت، تنها حقیقت کافی است.

پیروز:

ولی رستم از هفت‌خیان‌گذشت. بر ناممکنها پیروز شد.

افسانه‌ها می‌گویند یک‌شبه قادر بود از صد دوشیزه زیبا

کام بگیرد.

آبتین:

به‌پور بی‌مانند دستان قسم اگر هم‌بستر او عجوزه‌ای نظیر

تو بود صد شب نیز یکبار کامیاب نمی‌شد.

پیروز:

لال بمیرم اگر تو از جاویدانان باشی.

آبتین: شما قدرت را برای دریدن دوشیز گان‌تان می‌خواهید یا
رحمت و هدایت.

همان
زندانی
محیل:

آبتین جان به اینها چه کار داری اگر بعد از تو کار بسا
باشد و نیز اگر مرا مشاور مخصوص خود کنی خسرویت
را قبول می‌کنم.

آبتین: آها و همین بود که می‌خواستم بگویم. من دزدی نمی‌کنم
که به پاسبان رشوه دهم، هشدار می‌دهم که حکومت
را برشالوده دروغ و داد و ستد استوار نمی‌کنم.....
مردی که ادعای انسانی دارد برنامه عدالتی را که برای
آن آمده بر بیدادگری بنیان نخواهد کرد.

زندانیان می‌خندند، آبتین در فکر فرو
رفته است.

۷

ملاقات شبانه در زندان

شب همان روز است. زندانیان خوابیده‌اند. آبتین در گوشه‌ای
نشسته. فضای زندان تاریک است و جز مشعل کم نور، روشن
نیست. زندانیان دری را باز می‌کند. آناهیت و سیاوش وارد
می‌شوند، خطاب به آبتین:

زندانیان: آنجاست. بیا اینجا آقا. ملاقاتی داری. اقوام روستایی‌ات
هستند.

آناهیت: [آهسته] آبتین.

آبتین: [برمی‌خیزد] چه می‌خواهی دخترم. [پیش می‌آید. زندانیان
می‌روند]

آناهیت: ببخش پدر. جز ملاقات درین موقع شب چاره‌ای
نداشتم.

آبتین: می‌فهمم.

سیاوش: ما آمده‌ایم بانو صحبت کنیم. اخباری شایع است.

آبتین: می‌دانم. می‌دانم.

سیاوش: آیا این حرفها صحت دارند.

آناهیت: پدر چه می‌خواهی بکنی؟

آبتین: دارم را برپا کرده‌اند؟

آناهیت: تو باید نجات پیدا کنی.

آبتین: اندوه من چیز دیگری است دخترم. مرا دیوانه می‌دانند. اینجا جز با انکار واستهزاء روبرو نیستم.

آناهیت: روز عید می‌خواهند به‌دارت بیاویزند.

آبتین: پیش از آن دريك دادگاه نمایی محکوم می‌کنند.

آناهیت: [دستهایش را می‌گیرد] متأسفم که پدر من دادستان این دادگاه خواهد بود.

آبتین: من نیز. اما از اشك ریختن چه فایده. گناه تو چیست.

آناهیت: چرا دیوانه‌ات می‌خوانند.

آبتین: زیرا که حرفهایم را نشنوند و در کشتنم بخندند.

سیاوش: آخر خودتان کاری کنید.

آناهیت: کاش این امید را به‌ما می‌دادی.

سیاوش: آیا نجاتی هست؟

آبتین: اگر به‌خودم امید داشته باشم آری.

آناهیت: آنچه که در باره‌ات می‌گویند درست است.

آبتین: چه می‌گویند.

آناهیت: که قدرت داری دست بر هر که بلند کنی درجا بخاك بیفتد و بمیرد.

آبتین: آری متأسفانه همین‌طور است.

آناهیت: [فریادی از شادی سر می‌دهد] پس تو از جاویدانان هستی

آبتین: نه دخترم.

آناهیت: چطور نه.

آبتین: فقط همان که گفتم.

آناهیت: قدرت سحر آسای دست.

آبتین: سحر، افسون، هر چه که اسمش را می‌گذاری. به هر حال این نیرو به‌من کمال نداد و در عوض به‌ازای اعتمادی که به‌من داد. قدرت اتكاء به‌جوهره‌ی خویش آن حقیقتی را که همیشه به‌پاسداری‌اش شرافت داشتم گرفت.

آناهیت: خداوند! پس این قدرت فرخنده واقعی است و حقیقت دارد.

آبتین: اما منشأش؟ هیچ فکرش را کرده‌اید که وقتی آمیخته به شك است و شاید اهورائی نیست خطرناك است.

سیاوش: تمامشان كن. كلك همه‌شان را بكن. من باتو پیمان می‌بندم. افتخار می‌کنم که اولین نفر باشم.

آناهیت: [سرمست از شادی کشف خویش] ما پیروزیم. منهدمشان كن.

آبتین: ببخش دخترم. نمی‌توانم.

آناهیت: چه گفتید؟

آبتین: اینجا زنگاری بر قلبم دارم. آری این کیفیت نادر را که نمی‌دانم از کجا آمده چگونه توجیه کنم. کشمکش با آنها دريك شرایط متساوی فرق می‌کرد. اما این سلاح معجزه. آسای حقانی نیروی انهدام حقیقت فردا را نیز در خود

دارد. با آن چه کنم؟

آناهیت: درباره فردا پس از این که این شب تیره را گذرانندیم فکر می کنیم.

آبتین: نه دخترم. این شب تیره است که فردا را بوجود می آورد.

سیاوش: بیا دربند واقعیت باشیم. این از هر چه که در آینده خواهد شد حقیقی تر است.

آبتین: [سرش را در دستها می گیرد] نمی خواستم این طور بشود. نمی خواستم. حالا کافی است، مردم ساده دل، آنها که حجت روشن و منطق آشکار زندگی را نمی فهمند. این نیرو را - تنها این قدرت مخرب را در من ببینید. در آن صورت قدرتی لازم است که قرون متمادی آفات و تبعات وحشتناک این پدیده را زایل کند و فکر نکنم موفق شود. مگر نه این را از منبعی غیر بشری گرفته اید.

آبتین: بحث در تبعات آن است. آخر من با این قدرت نامحدود و غیر مسئول چه می خواهم بکنم.

سیاوش: اما تو قدرتی داری که همه مخالفین را به خاک خواهی انداخت.

آبتین: آه، هی این را تکرار نکن. بزرگترین بدبختی من این است که دیگر نمی ترسم و این تهور خود فروش، گستاخ و لوس مثل يك شاهزاده كوچولوی مودی تائی کنان میان رعایا به آزار می پردازد و همه جا مدح می شود.

آناهیت: اما تنها امتیاز تو در همین قدرت تعیین کننده است. اگر این را نداشتی حتم داریم حتی این دارچوبی را هم برایت برپا نمی کردند.

آبتین: به من چه آنها چه می کردند. اولین وظیفه من حرامست از روح خودم بود.

سیاوش: آنها برین جنبه از قدرت تو سرپوش می گذارند. نمی گذارند مردم بفهمند تو کیستی و آن وقت بنظر می رسد با اتخاذ این روش تو هم در مسیر خواسته های آنان قدم برمی داری.

آبتین: خیلی به خودم فشار آوردم و فکر کردم. پس از سالها فکر دیدم در جستجوی عدالت بوده ام..... يك روز که از خواب برخاستم به نظرم رسید نیرویی پس از يك دوره مراقبت و تصمیم گیری در من کمون کرده است و دارد منفجر می شود..... شاید اشتباه فاحشی رخ داده بود. من این را نمی خواستم و می دانستم که این قدرت در من است. نکند آسمان می خواهد بسا ما شوخی کند؟. به هر حال مدتها بود که دوره های سخت و شاق ریاضتهای روحی را می گذراندم و در تمام مدت از آن سگهای خفته در بیشه زار خلوت و آرام روحم در هراس بودم. آری اسمش را سگ شکاری بگذاریم. چون به اندازه نفسم حالتهای درندگی و بهیمیت دارند. بخصوص از شامه ای تیز و قوی برخوردار بودند..... آری من در

جستجوی يك قدرت هولناك نبودم؟ راست بگویم من نه از صدیقانم نه از پاكان و بی گناهان. تنها دلم می خواست كه نقش يك قهرمان را بازی كنم..... شاید هیولاهای نگهبان رود آتشین و پل «چنوات» با كرو بیان فلك بلورین اهورائی شرط بسته اند و مثل همه افسانه ها و اساطیر مرا برای این آزمایش مسخره پیشنهاد کرده اند. به هر حال يك روز و نه چندان هم در گذشته، پس از سه ساعت میخ بر سنگ گوش مردم كوفتن آنها را دیدم. سه سرباز بودند كه دوتاشان در برابر چشم همه و در كمال گستاخی دست به خون مردی بیگناه آلودند. جسدش را كه در كار آخرین دم احتضار خود بود كناری انداختند و به آنهای دیگر كه می كوشیدند تا مگر شربت آبی به مرد بینوا دهند دشنام گفتند..... آن وقت نوبت هنر نمایی همان سگهایی بود كه ماهها خورده بودند و پیش رویشان تکه های گوشت بو داده شكار را هر روز تمرین داده بودند. اینك نوبت آن نیروی كمین کرده بود كه به يك تكان قلاده های خویش را بگسلد و از فنر ماهها سكون خویش بدر آید و چنین شد. دست من فنر وار بلند شد و در كمال سهولت خطی فرضی بر صورت هایشان رسم كرد. هر كس آن لحظه مرا می دید این عمل را زائیده خلوصی بسی همانند می یافت. اما بیشتر از كیفر گناه در اندیشه قدرتی بودم كه تحقق آن تشنگی ریایم را تشفی می داد. آن دو به خسك افتادند و

مردند. تو گویی هرگز از مادر نزاده اند و فجیعۀ روح من این چنین آغاز گشت.....

آناهیت: بی این فاجعه مثل ما بودی. در آن صورت چه می کردی.
آبتین: حداقل فضیلتها را كه عادلانه بر نرس خود فائق بیایم.
سیاوش: ازین نیرو استفاده كنیم. ما ازین نیرو اهرمی می سازیم. تا دنیا را واژگون كنیم. بگذار این چرخها بچرخند. استفاده از قوه پنهان در آن را به ما واگذار كن.

آبتین: از همین می ترسیدم.
سیاوش: تو بهمن زیبایی هستی كه از كوهی فرو می غلتد. نمی توانی مانع خودت شوی.

آناهیت: مردمان را نجات بده.
سیاوش: این جنبه پاك و بدیع اخلاقی تورا می ستاییم.
آبتین: این هم يك امتیاز دیگر برای این سیرك سیاسی و مردم فریبتان.

سیاوش: ما می خواستیم ازین شهر كر و كور و گنگ فرار كنیم. اینك با توایم.

آبتین: من آن بهمنی نبودم كه تو وصف كردی..... من زائیده حماقت بار موقعیتی هستم كه مسخره ها در پی دارد. در واقع من دم زیبای اسب مسابقه ای هستم كه پا ندارد. این را بعدها خواهی فهمید.....

زندانیان وارد می شود. اشاره ای با سر به سیاوش و آنعامیت می كند. سیاوش سكه ای در دست او می گذارد و زندان را ترك می كنند.

در کارگاه گناماتا

گناماتا در کارگاهش مشغول است.
شیطانك ضمن کار کردن و مرتب کردن
کارگاه هرچند لحظه‌ای کار را کنار می-
گذارد و کتابش را می‌گشاید و در حالی
که به قدم مرتب راه می‌رود و آن را
می‌خواند.

گناماتا: گفتم اگر مقدار اسطوخودوس را یکبار بیشتر کرده و
بجای مس مذاب يك سوم این انگشتانه محلول
متساوی زیبق و زرنیخ بریزیم، نتیجه آن خواهد بود که
[صدای زنگ] ماده بدست آمده، ماده بدست آمده. ممکن
است حوامت به من باشد. این طور قدم زدنت باعث
وحشتم میشه. [خدمتکار می‌رود و بشتاب باز می‌گردد]

شیطانك: دخترتان با داماد آینده‌تان می‌آیند.

گناماتا: حضرت هومان؟

شیطانك: نه، آن جوانك غاصب.

گناماتا: راهزنان می‌آیند.

شیطانك: بله. زود قیافه شریف و مظلومانه‌ای بخود بگیرید.

گناماتا: پس حرامی را می‌بینیم [دستپاچه] اینجا را کمی مرتب
کنیم. [منصرف و عصبانی] نه وقتش را نداریم.

شیطانك: سعی کنید، مختصر، آرام، پر وقار و دلشکسته حرف
بزنید.

گناماتا: یاوه نباف. بگو ببینم قیافه‌اش چه جوری است.

شیطانك: جوان و مغرور.

گناماتا: توضیح دقیق‌تر.

شیطانك: کمی زیباتر از من. کمی جوانتر از آقای هومان و کمی
شایسته‌تر از شما. به زبان دقیق‌تر هیولایی از جنس
خودمان.

آناهیت و سیاوش وارد می‌شوند.

آناهیت: سلام آقا. لازم بود با شما صحبت کنیم.

گناماتا: [دل شکسته] خوشبختم این لزوم را حس کرده‌اید. اما در
موضوعش تردید دارم. صحبت یا دعوا؟ وانگهی مقدمتاً
بگویم من آقا نیستم. [رو به سیاوش] این شخص کیست.

سیاوش: مفتخرأ و با احترام بسیار نامزد این خانم.

گناماتا: حتی به نظرتان معرفی هم زیادی می‌آمد.

سیاوش: [رو به گوژپشت] ببخشید این قصور از جانب من بود از
قرائن وصفی که شنیده‌ام گناماتای مغ باید شما باشید.

شیطانك: اشتباه می‌کنید. ولی من شما را دقیقاً می‌شناسم. همان

شاعر بی شعر.

گنا‌ماتا: بین دخترم بهیچ وجه ازین برخوردار بی ادبانه و حرمت.

شکن راضی نیستم.

آناهیت: راست برویم سر مطلب آقا. راست است که قصد دارید

محا‌کمه اش کنید.

گنا‌ماتا: از کی حرف می زنید؟

آناهیت: همان که می خواهید دارش بزنید.

شیطانک: چه نسبتی آقا با متوفی دارند.

گنا‌ماتا: و چه نسبتی با تو.

آناهیت: نزدیکترین نسبتها را. خوشبختانه پدرم نیست.

گنا‌ماتا: آها همان جوان نجیب شجاع.

شیطانک: امتیازاتی که لابد مصداق امتیاز شاعریشان است. ایشان

نمونه امکان اجتماع نقیضین اند. کچل مجعد.

گنا‌ماتا: پس شما هستید. نیروهای شورشی وجدید شهر.

آناهیت: می دانی این مرد کیست.

گنا‌ماتا: تا آنجا که شهر ازو حرف می زنند يك احمق تمام عیار.

آناهیت: شهری ملتهبانه کارکیفر احمقی را پی گیری می کنند؟

عجیب نیست؟

گنا‌ماتا: اینطور می گویند و انگهی مسأله چه ارتباطی به ما دارد.

آناهیت: پدر، او يك مرد معمولی نیست. سعی کن بفهمی. او يك

قدیس، يك پدیده نادر اهورائی و کلمه مقدسه عدالت

است.

هومان وارد می شود.

گنا‌ماتا: [دستهایش را از شادی بهم می زند] خوش آمدید. اینجا به

داوری خردمندانه شما نیاز داریم.

شیطانک: این آقا تاجری است که حرفتاً قضاوتش دادگرانه است.

گنا‌ماتا: گوزپشت بی حیا!

شیطانک: و البته اضافه کنم تاجری که قاضی القضاات نیز هست.

[رو به گنا‌ماتا] سر خم می کند ببخشید.

سیاوش: می دانیم. شربك شغل آبرومندانه تان.

گنا‌ماتا: لابد این آدم گستاخ را نیاورده ای که به پدرت توهین

کند.

هومان: زمانه مشغوم و دنیای پراز کشفاتی است.

سیاوش: تصدیق می کنم. این حقیقت بوضوح قابل رؤیت است

آقا.

آناهیت: راست بگوید چه بر سر این مرد خواهید آورد.

هومان: خانم خودتان را وارد این ماجرا نکنید.

گنا‌ماتا: حادثه عجیب و خطرناکی در شهر می گذرد. برای

نجات ازین ماجرا دقت و دعا کافی نیست دخترم، باید

فرار کرد.

آناهیت: فرار؟ از که.

گنا‌ماتا: زمانه تصفیه قدرتهاست. قضیه آن مرد يك شوخی ساده

نیست «آبتین» يك فاجعه کشدار، يك ستاره دنباله دار و

يك عذاب بی وقفه است.

سیاوش: آها وبه همین دلیل قضیه اش را اینهمه مسخ و مضحك کرده اید.

هومان: زندگی ات را به خطر می اندازی.

آناهیت: خطر؟ خواهش می کنم آقا.

هومان: خطری جانکاه مثل عذاب مرگ.

گنااماتا: برایت دعا می کنم. زندگی ات را کفران مکن.

آناهیت: مردن سخت است اما زندگی بی زنده بودن همان خطر

جانکاه و مثل عذاب مرگ است. برای من دعا نکنید.....

کفران، همین دعاهاست.

گنااماتا: آه شما چه می فهمید؟ در بهاران بی خبری تان زیر درخت

تناور آرزو نشسته اید. شبی خوش است و بنظر می رسد

ابرهایی که از دامنه ها می رسند مروارید ژاله خواهند

پاشید.

اما چه می دانید که اینهمه مهمه لطیف دور هرای شب

صاعقه و خاکستر است..... دخترم من به مساعدت دانش

مطالعانم خبرهایی از آینده دارم که شنیدنی و شیرین

نیستند..... زندگی شیرین جوانی ات را دریاب.

هومان: [با افسوس] ای زندگی چه شیرین است چشیدن عسل

کندوی تو.

شیطانك: اگر نیش زنبورهای تخمی اجازه دهد.

سیاوش: اینجا لانه حرف است. اما عمل چیز دیگری است. شما

علیه راستی و روشنایی جبهه گرفته اید.

گنااماتا: به من گوش کن. این مرد علیه نظام قائم زمانه اش برخاسته. پس مرگش حتمی است.

آناهیت: ما او را دیدیم. این مرد در رویارویی با خود شهامت

دارد. در حال حاضر اولین جبهه ای که برای او مطرح

است خودش است. بنابراین او پیروز است و نه دیگری.

گنااماتا: می دانی مردم ازو چه می گویند.

شیطانك: «به مردم باید یاد داد تنها از ترس دروغی که در جانشان

کمین کرده راست بگویند».

این را شنیده ام که ازو نقل می کردند.

گنااماتا: منظورم این نبود. شایع است که يك سفیه ساحر است.

شیطانك: پس همکار عالیجناب هم هستند.

گنااماتا: این شهر شیدان و سحره است. به افسانه های آباء و

اجداد ایمان رجوع کنیم. در طول تاریخ حیاطمان ازین

دست حوادث کم نداشته ایم: - مردی که هنگام سخن

گفتن برنده های نورانی از دهانش بیرون می جست.

شایدی که عروسکهای ناطق می ساخت. پیره زالی که

بر گاوهای پروار پرواز می کرد. آدلهای عروسکی که

بندبازی می کردند. داروهایی که گربه را به نوعی آدم

دوالپا تبدیل می کرد. پادشاهانی که با دیوها سلوك

داشتند و شیاطین معلمشان بودند. شیطان که خوالیگر شاه

ماردوش گشته بود. این مرد يك ساحر است، همین و

پس.....

هومان: طلسمی که او بدان دست یافته قویتر از آن ماست. فرق کلی در همین نکته باریک است.

گناتاتا: با ما بیجا و جبهات را مشخص کن..... امپراتوری صداقت و قدرت هر دو را به اندازه کافی دارد. ما به قوی-ترین تکیه گاههای زمانه پشت داده ایم.

آناهیت: و این قویترین دلیل ضعفتان. شما حجت ندارید.

گناتاتا: کدام حجت تابنده تر از عشق؟ پروانه شیرین قشنگم.

هومان: به این ندای لطیف دعوت کننده گوش دهید.

شیطانك: که شما را به سطح عسلی، چسبنده و شیرین خود می-خواند.....

سیاوش: آه بیا از اینجا برویم.

گناتاتا: اگر نزد پدرت باز گردی می بخشم.

آناهیت: خزشبختم که دیگر نخواهی ام بخشید.

گناتاتا: البته تا وقتی که با این بیگانه ای هرگز باز نگردد. این مرد يك طرار است. همان لحظه اول که در صورتش نگاه کردم گویی به يك سطح صاف، که آشکارا عیوب را می-نمود نگاه کردم.

شیطانك: درست مثل يك آئینه.

گناتاتا: دروغ نمی گویم دختر. این يك دزدی مسلم است که در لباس پاسبانی درآمده. ازین شب غفلت جوانی ات بیم دارم.

سیاوش: آنکه شبیخون می کند از شب تیره مدد می گیرد. عشق ما

به اندازه کافی روشنائی سپیده دم را دارد.

شیطانك: مرده شور هرچی شعر و دروغ را ببرد.

گناتاتا: از خانه ام بیرون بروید. اینجا که به تو آسایش و محبت بخشیدم.

آناهیت: خانه نفاق آسایشگاه ابدی نیست..... متأسفانه کسی به من محبت می کرد که ستمکار بود.

گناتاتا: [به طرف هومان می رود] آخ دوست عزیز به من دلداری بدهید. عاقبتم را می بینید..... [پریا] ای مسادران که مایه درد ورنج دنیا می آورید و به دیدارش شادی می کنید. ایکاش بجای این گوشت و خون مهر گسل خنجر زهر آگین می زایدید..... [مکت]

شما به عنوان يك کارشناس بگویند که چی در انتظار ناجی شان است.

هومان: «آبتین»..... او که در پاکی همسان دارد و در بلاهت بی نظیر است. عزیز من این مسأله يك پدیده نادر و جالب است: از جنبه سیاسی هم اگر به این قضیه نگاه کنیم برد با او نیست. مردم در تعریفش می گویند او بدی را نمی فهمد، زیرا خود بد نیست و من می گویم بیشك این شخص يك شخصیت شکست خورده خواهد بود.

گناتاتا: و يك پند دهنده قلابی و مسخره.

هومان: دقیقاً همین است و به همین دلیل دستور داده اند که محاکمه و مرگش به يك بسازی مسخره و پر از هیاهو

بینجامد. عشقتان را تباه نکنید آناهیت.

آناهیت: شما هم عشق را می فهمید؟

هومان: عشق، رنج کشیدن بی توقع و امکان ترقی بخشیدن آن و از همه مهمتر بهبود امور را به آتیه سپردن است عزیزم.

شیطانك: اینکه گفتید بیشتر تعریف تجارت بود تا عشق.

آناهیت: بله ایشان با نقدینه معانیشان سرمایه می گذارند.

گناماتا: [درحالی که به سیاوش خیره نگاه می کند] عشق درواقع امکان آزادی عمل بخشیدن به آن نفرت آتی ایست که درهرحال درمешوق وعاشق پدید خواهدآمد. این را ازهمین حالا من می بینم.

شیطانك: تعریف جادوگر مآبانه بکری بود. پر از نفرت و راستی. درواقع باید از دولب شما صادر می شد.

آناهیت: [می خندد] چه موجود باهوشی..... پس عشق چیست.

گناماتا: یکچشم بیحیا.

شیطانك: عشق نیاز شیر است که آهورا می درد.

آناهیت: بیا برویم. ازین یکی بیشتر ازشیطان می ترسم.

نیمروز در زندان

ظهر است. دو سرباز در پاتیلی غذای زندانیان را می آورند. آنان صفی در امتداد پاتیل می بندند. آبتین اولین نفر است. زندانیان خرده خرده و پنحوی طبیعی و بسی خبر او را عقب می رانند.... سرانجام خود وی آخر صف را انتخاب می کند.

آبتین: [به زندانی جلوی خود، اندوهگین و بسیار متعجب]

برای اینکه آش اولین نفر بیشتر روغن دارد؟

زندانی: برای آنکه به آخرین نفر هیچ وقت نمی رسد.

سرباز مقسم: به شما اطمینان می دهم به همه می رسد.

يك زندانی: وقتی از حق همه می زنند به همه می رسد.

يك زندانی: به اندازه هم که بدهید سیرمسان نمی کند [رئیس قراولان

زندان می آید]

رئیس

قراولان: آبتین «ادمانی» اینجا.

آبتین: بله.

رئیس
قراولان: بعد از ناهار محاکمه خواهی شد. آماده باش.

آبتین: آهان.

رئیس
قراولان: به عنوان آخرین خواهش يك محكوم چه غذایی برای ت
بیاورم.

[سرباز مقسم می خندد]

آبتین: همین را اگر بدهید کافی است.

رئیس
قراولان: و باید بعرض برسانم دادگاهت به علت ازدحام بیش از
حد جمعیت عمومی نخواهد بود و همین دلیل تأخیر آن
است. در واقع از آنجا که رقم داوطلبین بیش از گنجایش
تالارهای محاکمه است، فقط عده ای از نمایندگان مردم
شرکت خواهند داشت.

آبتین: می فهمم. [نوبت او رسیده است، ظرفش را به مقسم می دهد]

بیا این یلاق من.

مقسم: یلاق دیگر چیست.

آبتین: ظرفی که در آن به حیوانات غذا می دهند. سگ و خوك.

مقسم: پس با این حساب «آبتین» خود تو هستی.

آبتین: [اندوهگین و بغض کرده] آری منم. من که حرصشان را بدون

معسومیتشان دارم.

مقسم: تو گرسنه نیستی. يك متمرّد قانون شکنی.

آبتین: با اینهمه سهمم را بده.

مقسم: خبری نیست کثافت. مگر اینکه زانو بزنی.

آبتین: [اندوهگین].

گرسنه ام اما گدا نیستم و از حقم به خاطر حیایم می-
گذرم.

مقسم: پس چرا دستت را به طرف من بلند نمی کنی تا جابجا
بیفتم و خاکستر بشوم.

آبتین: سهم مرا بده.

مقسم: تا خاکسترم نکنی نمی شود. [ظرف را با تحقیر به سینه آبتین
می زند].

آبتین: گستاخیات را چه کنم [دمغ کنار می آید] تو مرا می زنی
اما برابر سر جوخه ات به سجده می افتم.

گوسفند نادان، سگ گله ای که گرگ را می درد شاخ
می زند اما با دیدن شغال زهره می ترکاند..... بیچاره ها.

يك زندانی: بدرود آبتین جان..... به سفر مرگ می روی. دیدار به
قیامت [خنده زندانیان].

يك زندانی: چه امپراتور شکوهمندی بود. تاجگذاری در جهنم [خنده
زندانیان].

مقسم: [ظرفش را پر می کند و با تحقیر جلویش می گذارد] کوفت کن.

آبتین: [غذا را کناری می زند و می نشیند، تقریباً با خود و با لحنی سخت

اندوهبار] تنها غذا نیست که آدم را سیر می کند. سیری

احترام و شادی آن گواراتر و پایدارتر است. پدرم

همیشه می گفت سعی نکن جاهل قلدر را با حکمت متقاعد
کنی، چنین کسی صدها خردمند را بخاک می اندازد
و هنوز عربده می کشد. اما ما که می خواهیم با حکیم
به منطق سخن گوئیم و با شریر به شمشیر آید بعداً
شمشیر.....

۱۰

دادگاه

دادگاه که در بازار تشکیل شده است. متهم زیر چوبه دار قرار
دارد. دژخیم پشت سر اوست. ریاست قضات با هومان است
و دادستان گناماتا. قضات سه گانه دیگر که به ترتیب کار
معاونت دادستان را دارند فرودست نشسته اند و پایینتر
منشی.... سربازان محافظ ایستاده اند و طناب دار بر گردن
«آبتین» است. کسی تماشاچی و گواه دادگاه نیست.

قاضی اول: آبتین ادمانی خود را به دادگاه معرفی کند. اسم؟

آبتین: آبتین.

قاضی اول: اهل کجا؟

آبتین: ادمان.

قاضی دوم: شغل؟

آبتین: بیکار. ابن السبیل. در واقع حرفه های متفاوت داشته ام.

قاضی سوم: جنایات مرتکبه.

آبتین: عملاً اثباتش با دادگاه است.

قاضی اول: کتمان جرم. بنابر تبصره دوازده لایحه الحاقی

استنطاقات سیاسی تقاضای یکدرجه تشدید کیفر را
می‌کنم.

هومان قاضی

القضات: موافقت می‌شود.

[دژخیم طناب دار را می‌کشد]

آبتین: خفه‌ام کردی حرامزاده.

قاضی اول: به حکم جسارت و بدگویی به مقام منیع قضای القضا
دادگاه مجدداً تقاضای یکدرجه تشدید مجازات را دارم.
[طناب را بیشتر می‌کشد].

گناهانا

دادستان: برای آگاهی از الطاف دادگاه و استحضار مردم از حسن
جریان قضاوت، یعنی کمال عدالتی که اینجا می‌گذرد
دستور رفع شکنجه متهم را به شرط اینکه با مسا در بر-
شمردن جنایانش همکاری کند صادر می‌نمایم. منشی
دادگاه صورت جلسه را برای اطلاع عموم بنویسید.
[منشی می‌نویسد]

آبتین: باید اعلام کنم مرتکب هیچ جنایتی نشده‌ام.

هومان: حال که متهم در بداندیشی خود مصر است و اینگونه
از کمال نفسانی خویش، یعنی عدالت می‌گریزد برعهده
شما قضات محترم است که این کار را به انجام رسانید.
قاضی اول: باید به سمع والای مقام قضای القضا و دادستانی
برسانم که ایشان زندانی بوده است.

قاضی دوم: و آیا همین امر بر مجرم بودن او شاهدی کافی و بینه‌ای

وافی نیست؟

قاضی سوم: چه اگر مجرم نبوده در زندان چه می‌کرده و اگر مجرم
است پس اثبات جرم چه معنایی خواهد داشت؟

گناهانا: البته دادگاه این را می‌فهمد..... تحصیل حاصل به دلیل
عقلی و نقلی محال است.

قاضی اول: و در تأیید فرمایش سرکار عملاً همه می‌بینیم که طناب
دار برگردن اوست.

گناهانا: تقاضای شور و رأی‌گیری را دارم.

قاضی اول: به علت آشکار بودن فقرات جنایت و برحسب مدلول-
های مبین - زیرا که هر مدلولی، لابد دلیلی معلوم
دارد - تقاضای مرگ.

قاضی دوم: تقاضای مرگ.

قاضی سوم: تقاضای مرگ.

آبتین: اعتراض دارم.

گناهانا: اعتراض در برابر سه قانوندان مقنن در حکم نفی و

تسخیر قانون است. و شکستن قانون - نص صریح ماده

اول، بند اول احکام و جزا می‌گوید درهم شکستن

مبانیهای اجتماعی است و در نتیجه اشد مجازات را در پی

دارد.

هومان: اعتراض وارده وارد نیست و نتیجه آشکار است یعنی

علاوه بر اثبات جنایت قبلی، اینک عدم ایمان به صلاحیت

مراجع قانونگذار، خود جرمی دیگر است.

قاضی اول: آقایان محترم قضات. مخالفت با قانونی که عملاً مخالف اقدام جنایتکارانی چون اوست، صریحاً به ما می آموزد که باچه کسی طرف هستیم.

گناہانا: حجتی روشن و آشکار است. تقاضای سه بار اعدام.

هومان: [چکش را می کوبد] موافقم.

آبتین: سه بار؟ عملاً این ممکن نیست.

قاضی اول: ملاحظه می فرمایید؟ بی اعتقادی به آنچه که ذات متقن با انجام آن موافقت تام دارند!! به شما که گفتم باچه کسی روبرو هستیم. آیا باز هم می خواهید شاهد جرمی دیگر باشیم و دلیلی دیگر ارائه کنیم.

قاضی دوم: پس چهار بار.

گناہانا: قبل از اجرای حکم و به حکم انصاف دادگاه یکبار دیگر از تو می پرسم آیا آنچه دربارہات گفته اند درست است؟

آبتین: چه گفته اند.

گناہانا: همان داستان مسخره و جعلهای عوامانه..... آن نیروی اهریمنی را می گویم.

آبتین: اثباتش بر شما بود ولی شما که حکمتان را صادر کرده اید.

هومان: پیرسید از کی به این فکر غاصبانه افتاده است: سحر و قدرت خواهی.

آبتین: من کمترین تمایلی به جادو نداشتم. اما از جوانی گهگاه

به فکر اصلاح خود بودم.

قاضی سوم: سابقه ممتاز خیانت.

قاضی دوم: بر بزه خود مصر و مؤمن است آقایان. این مرد مبدع جنایت است.

آبتین: آنکه به حقیقت مصر و مؤمن است به آن راه خواهد یافت. مرد متعال سرانجام اندیشه ای خواهد شد. ای بی پدرها چه می گوئید. من دارم به اندیشه ای تبدیل می شوم.

قاضی اول: آها آمدیم سرمطلب و درین راه حتماً همکاران و پیروانی نیز داشته اید.

قاضی دوم: سؤال همکار ارجمند مهم و راهگشاست. اگر همدستانی داشته به جرم همکاری با قانون شکنان محکوم است و در صورت نداشتن به دلیل طرد اخلاقی جامعه آگاه مان، و از آنجا که این مردمند که با نفی وی عملاً محکومش می کنند، یکبار دیگر دلیل محکومیت وی عقلاً واضح می گردد.

هومان: آبتین ادمانی، دادگاه درباره تو رأی عادلانه را امضا و اجرا خواهد کرد اما به عنوان تکلیف ارشادی ای که در جنب وظیفه اجرایی دارد می گوید از جان این مردم چه می خواهی - مردم خرسند و خاموش اند..... به امثله های سنتی مان برگردیم که حاوی فلسفه زندگی و لب حقیقت است: سکوت علامت رضاست و تو این رامش واقعی را

با هیاهوی دروغ و خدعه بر آشفته‌ای.

آبتین: امروز کسانی که سخنی نمی‌گویند راست‌گوترین مردمند.

هومان: ما هم همین را می‌گوییم. این وضعی که توصیفش می‌کنی رقت‌بار و دروغ است.

گنامانا: زبان برای گفتن است. مردم باید از مواهب خود استفاده کنند.

آبتین: بله اما راست گفتن، رقت‌بارتر است. آنها سوگووارند.

مصیبت‌زدگان واقعی همیشه خاموش می‌مانند.....

راستی کدام فریاد، جبران مصیبتی را که بر آنان رفته

خواهد کرد؟ گوشه‌های شما نوحه‌های خاموش را نمی‌

شنوند. وضع آنها اسف‌انگیزتر از توصیف من است. من

مصیبت‌زدگانی را می‌بینم که از ترس آنکه مبادا لقمه

نسانی جراحات گلویشان را بخراشد گرسنگی می‌

کشند..... پس صلاح بسا سکوت است. درین جنگی که

توازش‌مشیرت استفاده می‌کنی و مظلوم از زبانش پرواضح

است که پیروزی از آن مردم نخواهد بود.

قاضی سوم: بد طینت که فقط بدی را می‌بیند..... چنین کسی بد دل

و احوال است. همه چیز را کژ و معیوب و دو برابر ناقص

می‌بیند.

قاضی دوم: بدینسان او هیچ‌خیر و عدالتی را در هیچ نهاد جامعه سراغ

ندارد.

قاضی اول: و حتی از عدالت هم رحمت مستتر در آن را نمی‌بیند.

چون چشمانش اجازه آن را نمی‌دهند.

قاضی سوم: ای مرد ناسیاس وقتی ما مجبور می‌شویم از سه بار

محکومیت، یکبار نرا بکشیم عملاً دوبرار از مرگ

نجات داده‌ایم.

قاضی دوم: بگذار مرد بدبین از لاشه سگ همه جایش جز دندانهای

عاجگونش را ببیند. این گناه سرشت کژ نهاد اوست.

آبتین: راست می‌گویی. طبیعت وحشی شما دندانهای درندگان

را ابقاء می‌کند. اما بگذارید من این ظلم نافر سودنی و

عاجگون را کمتر ببینم.

هومان: تو از ادبار مردمی سخن می‌گویی که اگر چهل نفرشان-

همین چهل نماینده‌کوچه و بازار- که به علت کمی جل در

رواق آن سوک چهارسوق ایستاده‌اند بیایند و گواهی

دهند که از کل نظام جباری خرسندند- مدعایت را نفی

می‌کنی؟ منشی دادگاه پیشنهاد را برای اطلاع عموم

بنویسد.

بیرون هیاهویی شنیده می‌شود. پیر-

مردی عصبانی و نزاع‌کنان به درون

می‌آید. یک پیرمرد روستایی ساده دل

است.

قاضی اول: در حال حاضر دادگاه مشغول محکوم کردن این محکوم

است.

قاضی دوم: دادگاه محاکمه‌ای مهم دارد آقایان و برای ایفای دقت

لازمه و تمرکز عدالت تمامه جز پرونده مفتوحه پرونده‌ای

را نمی پذیرد.

پیرمرد

روستایی: [بالحنی شیرین و روستایی و جملاتی که اغلب از نظر دستوری غلط اند]
ولی من راجع به خرم شاکی دارم.
قاضی سوم: فرق نمی کند پدر. در برابر دادگاه تمامی متهمان محترم
و متساوی الرعایه اند.

پیرمرد

روستایی: اما بیرون هروله و هیاهویی بود. بشم گفتند اینجا
محکمه عدالت و هیچ مظلومی رو بدون اثبات حق [سکوت
می کند]
آبتین: مجرم نخواهند شناخت.

پیرمرد

روستایی: اما مردمی که بیرون هستند می گفتند دادگاه مکان احقاق
حقه. بششان گفتم ممکنه که اونجا هم از عدالت بو و
برنگی پیدا بشه.

هومان: درین صورت - واگر چنین می گویند وضع فرق می کند.
قاضی اول: [به پیرمرد] شغل.

پیرمرد: خر کچی.

قاضی دوم: ادعا و شکایت و متشاکی.

پیرمرد: خر سازنیم که به از شما نباشد و سالیان آزارگار بشم
خدمت کرده.

دادستان: ظاهراً خر خاطی است. آیا از خر ستمی به تو رسیده.

قاضی سوم: ولی ما نمی توانیم حیوانات را محکوم کنیم.

قانوناً لایحه اجرایی نگذرانده ایم.

پیرمرد: آن الاغ خطا کار نیست. بحمدالله مثل خود آقایان
معصوم و مبرا است. آخ آقایان چه می گویند؟ حیوانك
نازنین چه گناهی بشم کرده؟ او را از من دزدیده اند.
گناها تا: سارق کیست.

پیرمرد: منشی دادگاه [منشی از جا برمی جهد].

هومان: منشی؟

پیرمرد: خری بود در نهایت فرزی و چالاکی. به جقه مبارک
عالیجاه قسم، پالونش به از ردای شما نباشه به برگستوان
می مانست نه پلاس. من خودم منگوله های رنگی براش
دوخته بودم و رکابش نقره ای بود. صبح وقتی برگشتم
دیدم آنجا که بستمش نبود. دیدم از اون گوشه به آقایی با
همین جبه سرخ سوارش بود و باخت دور می شد. اما
چی بگم دستم به فتراکش نرسید..... هی آقا این خر مال
منه اما نه. چه خری مٹ رخش می ناخت.

قاضی اول: از توضیحات مالایازم عندالزوم خودداری شود.

پیرمرد: چه فرمودید؟ بله عرض می کنم - آن وقت دویدم و
شروع کردم به جستجو در شهر و آن جا بیرون دادگاه
الاغ خودم رو دیدم. نگهبان می گفت این متعلق به ابوی
منشی داره، چون خودش این را گفته اما ای قضات
مهربان وبا دانشمند خرم را بشم بدین.....

هومان: [چکش را بصدا در می آورد]

منشی دادگاه در جایگاه متهمین قرار گیرد.

گناہات: اسم.

منشی: کاوس.

گناہات: شغل.

منشی: منشی نیمه وقت دادگاه و دانشجوی معقول و منقول.

گناہات: در برابر اتهامات این مرد روستایی از خود دفاع کنید.

منشی: ای قضات دادگر و عالی مقام. درباره مردی که اتهام

دزدی نه به يك شهروند معمولی بلکه به خادم عدالت

می بندد چه می گوئید - بی گمان ما و شما به سنگینی

باری که بردوش ما قرار دارد وقوف داریم. اما دقت

کنیم و هشیاری حرفه ایمان را از دست ندهیم که آنچه که

اینجا می گذرد بستگی تام به آنچه که در افواه مردم شایع

کرده اند دارد. تمهیداتی در کار است تا مقام منیع عدل

و حسن جریان ایفای عدالت را درین برهه حساس زمان

مخدوش و بلکه لکه دار کنند..... آنان چنین شایع

خواهند کرد که اساس عدالت اجتماعی ما بر مکر و خدعه

و «گندیدگی نمک» قرار دارد و آنگاه ما در برابر

ناآگاهان، اولین قربانیان فرشته مهربانی خواهیم شد

که عمری سعادت خدمتش را داشته ایم..... اینجانب

علاوه بر نفی کامل اتهام این روستایی غلط اندیش که

ادراکش نیز چون اغلب عباراتش مغلوط و مشوش است

نوجه شعرا را به بازتاب اجتماعی امر، این دامی که شیادان

در راه اعلای کلمه حق و عدل نهاده اند جلب نموده از

موانعی که با تحقق دروغ این شیاد و اینگونه مرانیان در

راهمان ایجاد خواهد شد پرهیز و تحذیرتان می دهم. و

علیهذا نه تنها به دلیل کیفر يك خاطی گناهکار که نیز به دلیل

عبرت مجرمین که در هر گوشه و کنارند و امروز دادگاه

ما شاهد نمونه ای از آن است، تقاضای اشد مجازات را

برای روستایی دارم.

پیرمرد

روستایی: بالاخره چه فرمودند. گفتند خرم را دزدیده اند یا نه.

هومان: قضات ارجمند شور بفرمایید.

قاضی اول: اینجانب جریمه نقدی را پیشنهاد می کنم.

قاضی دوم: قانون تکرار جرم درین خصوص را ذیل مکافات جنحه

بررسی خواهد نمود.

منشی: بنابر نص قانون احکام جزای داخلی ذیل جنبه های ترمد

اخلاقی و عدوانی تبصره هفتاد و شش، پنجاه سلات جریمه

نقدی.

روستایی: [وامانده و بدبخت] ای قضات دادگر این چه نوع قضاوت

نامنصفانه است. خر من با همه جل و پلاش بیست سلات

بیشتر نمی ارزید.

قاضی سوم: بنگرید. تناقض آشکار. و تناقض دروغی است که خود

را ناشیانه افشا می کند. اگر ما داد گریم چرا با حکممان

مخالفی و اگر دادگر نیستیم چرا دادگر خطابمان کردی؟

بنابر اصل منطقی نقیض در يك حجت مشخص خطاهای

آشکارت اظهر من الشمس است.

روستایی: ولسی اون خررو می شناسم. بشم متعلق داشت. آقای

رئیس قاضی به حقیقت قسم دروغ نمی گویم. میشه يك

روز وارد دادگاه بشین منشی رو شناسین..... میان صدها

نفر تشخیص میدین..... منم همین طور، چشم بسته از

دور می شناسمش..... و چون دیدمش از غصه بمردم.

گنااماتا: [خطاب به منشی] برای آشکار شدن حقیقت سخنی دیگر دارید.

منشی: البینه علی المدعی.

روستایی: چه فرمودند.

قاضی اول: [به منشی] گواه شما بر مالکیت آن حیوان کیست.

منشی: خود من.

قاضی اول: [به روستایی] گوش کن پیرمرد و گواه تو.

روستایی: خود خر.

قاضی دوم: این قابل قبول نیست.

منشی: [عصبانی و رنجیده] سالهاست که این الاغ به حضرت ابوی

تعلق دارد. برای ختم این جنبه از دادرسی توهین آمیز و

مسخره که حرمت یکی از خادمین قانون را لکه دار کرده

و می کوشد تا جامه نگهبان چشمه را به پلشتی متهم کند

رجاء واثق دارم که دادگاه محترم به شهادت چهل نفر

از گواهان عادل که در بیرون محکمه جمع اند نظر عنایتی

خواهد داشت.

هومان: یعنی چهل نفر مردم عادل که بیرونند و شهود غیابی

محاکمه قبلی اند حاضرند سوگند بخورند که الاغ از آن

شماست و دزدی نیست.

منشی: چنین است.

قاضی سوم: ممکن است در برابر دادگاه توضیح کافی درباره گواهان

بدهید. یکبار دیگر بگویند آنان کیستند و کجايند.

منشی: مردم عالیجناب. مردم عادی کوچه و بازار..... و کلای

راستین مردم، که بیرون محکمه اند و نیت صدقشان در

تأیید جرائم محکوم قبلی محل کمترین تردید نیست.

روستایی: [بغض کرده و به لحنی که گویی می خواهد بگریزد] ولسی اهورا

گواه منه که خر من عادلتر از اون چهل مرد شاهد عادله.

قاضی اول: [به منشی] و شهود حاضرند که سوگند بخورند.

منشی: بله عالیجناب.

گنااماتا: پس از ادای شهادت بقید سوگند حکم دادگاه قطعی

خواهد بود. مدعی علیه به دلیل تهمت موظف به ادای

پنجاه سلات جریمه نقدی است.

روستایی: ولی آقای قاضی ازین مرد که امروز خر مرا ندزدیده و

متعلق به ابویشان داره بپرسید که اون حیوون نره باماده.

آبتین: سؤال عادلانه ای است.

هومان: [به منشی] به این سؤال پاسخ دهید.

منشی: عالیجناب [تمجیع کنان] البته کیفیت اناث و یا ذکوریت

آن چه اثری در رأی صادره از سوی هیأت منصفه خواهد

نهاد؟

روستایی: اگر دزدی نیست و صاحبش متعلق به ابویت داره بششان بگو. نمی شود که ندانی.

منشی: [من من کنان و بی تصمیم] البته واضحاً عالیجناب خر من ماده است.

روستایی سر در گوش آبتین می کند و چیزی می گوید.

آبتین: عالیجاهان. آقایان قضات. این مرد ادعا می کند خر او بینه ای آشکار و حجتی بزرگتر دارد!

گناماتا: بینه اش چیست؟

آبتین: خر او نراست آقایان. چیزی با خود دارد. بداهتی که دیدار و لمسش صراحتاً و معقولاً بر شهادت چهل گواه عادل دادگاه می چربد. منظورش را که می فهمید.

گناماتا: و کالت مجرم بر امر مجرمی دیگر عملاً منافعی و نواقض عدالت و قانون است. دادگاه به توضیح شما عقلاً نمی تواند اکتفاء کند.

روستایی: اما آن خر نراست. آقای قاضی با دستهای خودتان امتحانش کنید بشش نزدیک شوید. لمسش کنید. به سرتان قسم خر چموشی نیست.

قاضی اول: آه، پس حرمت دادگاه و جنبه های متعالی سخنوریتان کجا رفته؟

قاضی دوم: البته رعایت اخلاق و عفت کلام بر شما لازمتر و ضرورتر می نمود.

روستایی: ولی من حقیقت را بشتان گفتم.

قاضی سوم: هیچ حقیقتی منافعی اخلاق نمی تواند بود آقا و ما برای همین اینجا نشسته ایم.

گناماتا: بله و هیچ وسیله ناپاک و شریری خیر و حقیقتی را توجیه نمی کند.

قاضی اول: کارکنان دادگاه از اهانتی که به مقام منزه آن شده است - هر چند این دامان ملوث ناشدنی است اظهار تأسف می نمایند.

روستایی: حالا خرم را بشم میدین.

قاضی دوم: با این حساب و به جرم اهانت و پرده دری در ملاء عام و همچنین تشویق و ترغیب مقام والای قاضی القضاتی به عملی شنیع و مافوق تصور انسانی، محکوم به پرداخت پنج سلات خواهی بود..... این یکنوع جریمه الزامی و اخلاقی است که صرف تعلیم و تربیت نوبسوانگان شهر می گردد.

آبتین: [که تاکنون گوشه ای آرام است]

دقیقاً چهل گواه عادل از مردم کوچه و بازار.....

این تصادف به یک معجزه می مانست.

هومان: [ضربه ای می زند] خر را در صورت اثبات قبول به این

روستایی ابله رد کنید و فعلاً به علت تطهیر روانهای پاك ازین پیشامد غیر اخلاقی و مشئوم که قلب مقدس دادگاه را جریحه دار نمود دادگاه را تعطیل و تنفس اعلان نمایید.

جسدی و حشرای آدم کشتن با اشاره دست؟ بی پرده و
صریح بگو چی توی کلمات داری؟

محاكمه نهایی - كاخ خسرو

خسرو در كاخ خویش بر تخت نشسته است. هومان و گناماتا
حضور دارند. شاه رفتاری پربارانه دارد. آبتین اندوهگین
در پیشگاه ایستاده است. سربازان محافظ.....

گناماتا: درین عصر نورانی که فره پسر جلال خسروی می‌تابد -
اینجا که برکت ذات امپرانوری بر هر گناه و هر چند که
بزرگ به دیده اغماض و بخشش می‌نگرد، وجود رحمانی
پادشاهی مایل اند قبل از اعلان و نفاذ هر حکمی شخصاً
با تو سخن گویند. چه اولاً بیم دارند مبادا کمترین بی-
عدالتی‌ای در خصوص غنائله تو رخ دهد و ثانیاً علاوه
بر چشم‌پوشی از کیفر، نظر ایشان بیشتر بر مدارا و فرو-
نشاندن لهیب این مساجرای شنیعه‌ای است که دودش در
چشم خلقها رفته است و می‌رود.

خسرو: [از تخت برمی‌خیزد - روی آبتین]
خوب. رك حرف بزیم مرد. این بازیها چیست؟ این

جسدی و حشرای آدم کشتن با اشاره دست؟ بی پرده و
صریح بگو چی توی کلمات داری؟

آبتین: هیچ.

خسرو: آن را که قبول دارم. اما منظورم این نمایشها است که
لابد بی قصدی نیست. تو قصدی داری.

آبتین: سعادت‌مندی و نجات خودم را [مکث] که به آن هم شك دارم.

[خسرو قدم می‌زند]

خسرو: تو تردید داری. این بیقراری و تذبذب روحی را می-
شناسم. خطر درست. در اینجا است. «با انگشت به شقیقه
آبتین می‌زند»

آبتین: بعید نیست. من.

خسرو: من من نکن. تو قدرتش را نداری و همین شك موجب
سقوط محتوم تو خواهد بود. از آن بالا بیا پایین. بند-
بازی بر طناب روح کار تو نیست.

آبتین: اغلب درباره‌اش فکر کرده‌ام. اما کوشش می‌کنم - باید

شایستگی‌اش را بیابم. معمای من همین است.

خسرو: بسیار خوب. حرف اول و آخر من این است، ازین
شهر برو.

آبتین: نمی‌توانم.

خسرو: من يك كلمه را دوبار تکرار نمی‌کنم. گورت را گم کن.

آبتین: من کیفر این شهرم.

خسرو: ما این کیفر را درهم می شکستیم. برو.
آبتین: سنگی که از آسمان سقوط می کند میان راه باز نمی گردد.

خسرو: آهان خوب؟
آبتین: و درست بر سر آنانی که آن زیر ایستاده اند فرو می افتد.
تو تاج شاهی ات را کنار بکش.

خسرو: [عصبانی] آها که تو همان کابوس همیشگی کاخها و وحشت رؤیاهای سریری. اینجا برای تمليك چیز کوچکی آمده ای. يك چیز بسیار كوچك و فقط تاج را می خواهی.

آبتین: من حتی به خاطر آنچه که به مردم می دهم سپاس نمی خواهم.

خسرو: جز هیچ، چه به مردم می دهی که در ازایش هیچ نمی خواهی؟ حتماً هیچ.

آبتین: آسایش. شادی. خیر.

خسرو: پس تويك مصلحتی که برنامه تداری و انبئات پراز موعظه است. تقریباً يك معجزه گر.

آبتین: اینطور نیست. من حتی آن مصلح و معجزه گر هم نیستم.
من يك آدم عادی و عامی ام.

خسرو: بر عاقبتت بیمناکم مرد. تو به چاله هرز می ریزی.

آبتین: بسا اینهمه من سیلی ام که سر از بر شده و طبیعت سیل فرو رفتن در مغاکهاست بسارها به خود فکر کرده ام و ازین

همه دگر دیسی و حشترای روح به حیرت افتاده ام. تو درست گفتی. من بیچاره و در بند قدرتی هستم که تا اینجا راهم برده است..... و اگر بتوانم به آن اراده محاط بیش از قدرت خودم ایمان داشته باشم سعادت مندم. می دانی خسرو داستان من چندان درخشان و شاخص نیست. من ظهور معجزه آسایی ندارم و قصه ام جوهره ای از هیچ عظمت و جلال افسانه ای را ندارد. باید اعتراف کنم که زمانی يك مقنی بودم. يك كناس بیچاره..... کارم این بود که چاه گه مردم را هر چه عمیق تر بکنم. درزندگی ام کمترین پرتو جلال و افتخاری نبود. از تو می پرسم در تمام این جهان چه کسی خوارتر و بی ارج تر از يك كناس است؟ می فهمی؟ و احتیاج به دقت زیادی نیست. این کار پست ترین کارهاست. و لابد مسخره ام می کنیدی وقتی بگویم که درد آن مغاك عفن و نفرت بسار به چه تفکرات عمیق و شیرینی رسیدم.

هومان: بله حدود شیرینی اش را می توان حدس زد.

آبتین: [بی توجه به مسخره و تحقیر او] آن ته سراپا غرق کثافت، خودم را باز یافتیم. شناختم و فهمیدم برآستی من هستم و وجود دارم.

گناهات: منطقاً هم همین طور است. حمل شیء بر نفس ضروری است.

آبتین: مزه های مهمل فلسفی نپرانید. آنچه که من فهمیدم نه يك

آگاهی ساده که يك معرفت بر جهاننده و تكان دهنده بود.
می دانید آقايان زندگی من چه بود؟ بدبختی مطلق.
گرختی محض.

نهایت هشیاری و زیرکساری ام درین خلاصه شده بود که
چاهی را که برای مردم می کنم بزرگتر قلمداد کنم. در
واقع چه کسی آن ته گودال مغ می فهمید من بیست گز
کنده ام یاسی گز؟ البته بودند کسانی که گاه رسن می-
آوردند و عمق چاه را گز می کردند. سر این مردم را
نمی شود کلاه گذاشت. اینها مشتریانی بودند که شادی
حقارت بار روزهای سعادت را تباه می کردند. تا این که
سرانجام يك روز، در همان اعماق پرتوی بر من تافت.....
[با خود]

مهمنا، عزیزا - چرا این ساقطترین آدمهای جهان،
عظیم ترین انوار رحمانی و لطیف ترین نسیم مهرتورا در
همین عمق کشفیات طلب نکند؟ آری اگر بخشایش و
معجزه ای هست، درخشش نور رحمت درین شب مظلم
پاشنی الزامی تر نیست؟

چشماتم را بستم و دستهایم را گشودم. عظیمای فره
احلالی که بر هر چه پست و بسالاست می درخشی. ازین
مشغله تکبیت و اندوه نجاتم بده. نمخندید آقایان... ما همه
بنحوی مقنی جسد خوبیشیم. شما هم شغل مرا دارید
تمامی عالم از شاه و گداکناس اند. منتها با دوسه واسطه

آبرومندان تر.

گنا ما تا:

آبتین:

و آن ته تصمیم گرفتی علیه ما شورش راه بیندازی.
الآن توضیح می دهم. باری آن ته درهای آسمان بر دلم
گشوده شد و به ملکوت حقایق درباره خودم پی بردم. به
خود گفتم شصت سال از عمرت گذشته است مرد. به مرض
سل، تفرس، و فقر الدم مبتلا هستی. گیرم یکی دو سال
دیگر هم با همین ادبار و فلاکت زندگی کردی آیا بست
نیست؟ مگر تا حالا چه کرده ای؟ چه توشه سعادت برای
خود ذخیره دیده ای. آخر چرا دودستی به این حفره عفن
منجلاب، به این وجود نکبتی خودت چسبیده ای..... آیا
بس نیست..... وقت آن نشده که یکدم ازین چاه تیره
ظالم در آیی و به جستجوی راستی بیرون بروی. بنگر.....
جهان پر از لطافت بهاران و رایحه و روشنایی است.
ازین چاه بیرون بزن.

خسرو:

آبتین:

در جستجویش بر آمدم؟ یافتی اش.
آری من آن را یافتم. حقیقت در شجاعت بود. من همیشه
ترسیده بودم. تنها وقتی به این نتیجه منطقی رسیدم که
چین را برای همیشه از خود راندم، آنگاه به حدود
امکانات روح خود وقوف یافتم.

خسرو:

آبتین:

خوب بعد.
بعد بدون خواسته خودم، دیدم قدرتی در من پدید می-
آید که بستگی مستقیم به اراده ام دارد.

خسرو: و این چنین از جاودانان شدی.

آبتین: نه به جاودانان تبدیل نشده‌ام. من يك اندیشه‌ام آقایان.

[بفکر فرو می‌رود]

خسرو: ادامه بده.

آبتین: به خود گفتم. می‌مرد. خودت را بر اساس يك حکمت

بالغه تغییر بده..... ازین پس تصمیم بگیر هر کاری را فقط

به خاطر فرهمندی حقیقت و از روی کمال صداقت، عقل

و برای اشاعه نوری که اهورا جهان را برای راستی آن

برپا داشته است انجام دهی.

خسرو: آن ته خیلی فکرها کرده‌ای.

آبتین: حتی بر اریکه قدرت هم می‌توان این کار را کرد.

خسرو: باین حساب فاتحه قدرت مسخوانده است. یعنی همه

آن جلال به همین سادگی و مسخرگی دارد از بین می-

رود.

آبتین: متأسفم که این را می‌گویم. سرنوشت همه جلالهای

واهسی همین است. بله و به خودم گفتم همان ای آبتین

همیشه و در حضور همه به صدای بلند باخودت گفتگو کن.

نترس، از قضاوت دیگران نترس. این ترس آب و نان و

مرگ را که شصت سال ترا زندانی چاه وجودت کرد

بدور بریز و همیشه از نداشتن حجت راستین بترس و آن

وقت آن اتفاق افتاد.

خسرو: کدام اتفاق.

آبتین: دریافتم پس ازین تصمیم - دستم قدرت دارد، هر بی-

عدالتی ای را درهم بشکند و این قدرت بیشتر از آنکه

روحانی باشد جسمانی و مادی بود.

خسرو: عجب که آن ادعاهای واهی حقیقت دارند.

آبتین: کدام ادعا.

خسرو: که تو بادلقک بازیهای روحانی جان مردم را می‌گیری.

آبتین: این يك نیروی قهار بی‌ترحم است. با آن شوخی نکن.

خسرو: مسخره بازی کافی است. الآن خواهیم دید..... این

سربازان برای همین اینجا هستند. زود این مردك را از

شر خودش نجات دهید.

سه سرباز شمشیر می‌کشند و به طرف او

می‌روند. آبتین سه بار دستش را به

سوی آنان نشانه می‌رود. با هر حرکت

يك نفر از آنان می‌افتند. تو گویی

سالهاست که مرده‌اند.

گناامان: به ما رحم کن.

خسرو: [حیرت زده، سربازان را نگاه می‌کند و خود را از کنار اجساد

کنار می‌کشد]

پس حقیقت داشت و آنچه درباره‌ات گفتند درست بود.

همان مرد: مسلماً تو با آن دواستخوان تق ولقت که نمی بینی. با
چشمانت می بینی، نه نه بزرگ؟
یک مرد: چه دستهایی که می گویند اگر بر کوه «شکروم» بلند کند
از میان می شکافد.
یک مرد: من نظیر این را به چشم دیدم.
یک مرد: و مرده را زنده می کند.
یک مرد: هفتاد سرباز خسروی را با حرکت یک بند انگشتش به خاک
هلاکت انداخت.
یک مرد: تو این را به چشم دیدی.
همان مرد: چه احتیاجی بود. شاهد واقعی ماجرا برایم گفت. یکی از
همان سربازها.

۱۲

در شهر

میدان شهر. همان که قبلاً در آن دار بر پا بود. منتها اینک
از طناب آن سر خسرو را آویزان کرده اند..... بازار رونق
جشن و شادمانی دارد. موزیک و پایکوبی. مردم در انتظارند
که آبتین ازین گوشه بگذرد خیابان را آراسته اند.

ماهی

فروش:

ماهی آزاد دارم. آزاد ماهی..... ماهی چه می گوید؟
بشتابید که من از «قعر آب» ظلمات بیرون جستم، فقط
برای تنفس در هوای آزادی..... آه بنگرید ماهی های
باوقا، صلحدوست و بی یکدانه تیغ.....

یک مرد:

اینک آبتین می آید.

یک زن

عجوزه: اگر آمد - با این ازدحام که نمی شود دید.

یک مرد: بر توسنی باد پا و بلند می آید. آن بالا که نگاه کنی می-
بینیش.

عجوزه: ولی آنقدر این جوانها به آدم فشار می دهند که ...

همان مرد: مسلماً تو با آن دواستخوان تق ولقت که نمی بینی. با
چشمانت می بینی، نه نه بزرگ؟
یک مرد: چه دستهایی که می گویند اگر بر کوه «شکروم» بلند کند
از میان می شکافد.
یک مرد: من نظیر این را به چشم دیدم.
یک مرد: و مرده را زنده می کند.
یک مرد: هفتاد سرباز خسروی را با حرکت یک بند انگشتش به خاک
هلاکت انداخت.
یک مرد: تو این را به چشم دیدی.
همان مرد: چه احتیاجی بود. شاهد واقعی ماجرا برایم گفت. یکی از
همان سربازها.

ماهی

فروش:

[همانطور که در صف تماشاگران ایستاده و از توبره ای که بر گردن
دارد ماهی بیرون می آورد، به طرف ژنده پوش کوزی که عصا زنان
می آید می رود]
ماهی مهربان، ماهی باوقار. باب دندان عجوزه ها و
روشن دلان.

کور: دستم را بگذار روش.

ماهی

فروش:

[دست کور را می گذارد روی یک ماهی]

به نرمی و مهربانی عصای دست آدمه.

کور: پسرم با این تن لیز چه دندانهای تیزی دارد. ماهی
هاری است.

ماهی

فروش:

[باتعجب] دندان؟ اون سبیلشه پدر.

کور:

[يك سكه كف دست ماهی فروش می گذارد]

پس قطعاً سگ ماهیه. با اینهمه بقیه اش را بگذار در جیبم.

ماهی

فروش:

ربع سلات پدر؟ فقط دمش يك سلات می ارزه.

کور:

درین صورت منصرف می شوم. [ماهی را پس می دهد]

ماهی

فروش:

با اینهمه این را به عنوان اتفاق قبول کنید.

کور:

کور و بی چیزم ولی گدا نیستم و صدقه قبول نمی کنم.

ماهی

فروش:

متأسفم پدر.

ماهی فروش خم می شود ماهی را در
جایش بگذارد کور پولهای او را با
تردستی تمام از جیبش می زند و راهش را
می کشد و کور مال کور مال می رود.

کور:

برادران. به خاطر سعادت من که به شما رو کرده و برای
مبارزه با این سگ نفس حریص، لثامت و بخل را کنار
بگذارید..... در نظر داشته باشید که پایان این عقبه هولبار
تاریکی است..... تاریکی، تاریکی عمیق، تاریکی بی-
روزنه دوستی و محبت..... بیایید در راه عشق و برادری
و داد، گرامی ترین حصه های خود را به داو بگذاریم.....
کیست که دست این کور عاجز را بگیرد و به محرومان
نزدیک کند؟

يك فرد:

چه می خواهی پدر.

کور:

معمولاً این گوشه بازار هر روز دوسه گدا می نشینند.
مرا نزد ایشان ببرید.

عجوزه و چند نفر نزدیک می شوند.

عجوزه:

با ماکار دارید آقای روشن ضمیر. هر جا انفاقی باشد.
ما همانجا گدا هستیم.

کور:

اینها را بگیرید [پولی را که از ماهی فروش زده میان آنان
تقسیم می کند]

زود اینها را از من بگیرید. هان ای مردم شما را از
صعب ترین دشمنان یعنی بخل که به فنانان سوق می دهد
می پرهیزانم. می دانید مثل سفاهت پنهان در بخل چیست؟
چیست پدر.

يك نفر:

کور:

بخیل درخت میوه اش را برای فرار دادن پرنده آتش
می زند و انبار غله اش را برای از بین بردن موش به آب
می بندد اما پیرهنی را که عقر بی به آن چسبیده به تن
می کند.

عجوزه:

ای مردم چه حادثه دیدنی و چه کلمات نغز حکیمانه ای.....
ژنده پوش کوری که انفاق می کند.

کور:

دست مرا بگیرید و به صف مستقبلین ناجی بزرگوارمان
ببرید. آه، من کورم و بیکس..... دریغ پس روشنایی
کجاست؟ شادی کو؟..... آه ای معجزه های گرامی عمر
چرا رخ از من بر تافته اید.

يك نفر: [ناگهان به فریاد]

دارد می آید. از آن سوی بازار. بنگرید. به جلال و قدرتی
آسمانی و به هیئت منحصر بفرد خود. تنها می آید.
شیطانك آهسته آهسته نزدیک می شود.

يك نفر: این است آبتین.

مردم به سویش هجوم می آورند.

شیطانك: [دستها را به محبت از هم می گشاید]

برادران، من اونستم. چه می پندارید. در واقع شایستگی
آن را ندارم که کفشهای او را جفت کنم. اما من ازو
خبرهایی خوش برایتان دارم.

يك نفر: سفیر آبتین است. بگو ازو چه می دانی.

يك نفر: کی با ما سخن خواهد گفت.

يك نفر: و این آلامان را تسکین خواهد داد.

شیطانك: خواهران و برادران داستان بی همانند و قدرت سحر
شکن او از شما پنهان نمانده است. حوادثی گران در
پیش داریم. اینك که درهای رحمت آسمانی بر دیدگان-
مان فراز شده اند چرا قلبهامان را نگشاییم. این زیباترین
و گرانبهاترین فرصت عمر ماست..... ماکه به محبت و
عدالت نیاز داشتیم..... ماکه در کار تدارك آن بودیم.
ماکه بهروزی خویش را گم کرده بودیم و در آن دیو لایخ
قهر و ستم زنجیری عداوتهای خویش بودیم. فرا آییم تا
به سوی راستی برویم. به سوی محبت و روشنایی بخشنده

او رهسپار گردیم. برادران برای بنای آن بنیان مجد و
عظمتی که در پیش داریم يك چیز نیاز داریم ایمان؛ مطلق
و تفویض روح..... باید از روح خودمایه بگذاریم. باید
خود را به او بسپاریم. زنهار از گناه و اندیشه های
اغواگر آن.

کافی است. اینك به هدایت او بت تدلیسهای شیطانی را
بشکنیم. بنگرید چرا تاکنون درین آتش جهنم سوز کین
و شقاوت می سوختیم. زیرا که به خود ایمان نداشتیم.....
[فریاد می زند]

زیرا که نکیه گاهتان بر قائمه قامت شیطان استوار بود.

يك نفر: چه قشنگ حرف می زند.

شیطانك:

آه ای برادران. ازو چه بگویم. ازو و بخصوص ازین
دگرگونی بی همتایی که بر روح اثر می گذارد..... برای
اولین بار که دیدمش او دور بود، زانو زدم و خیره به
چهره فرخنده اش نگاه کردم. چهره گرامی و بس دلبندی
که قلب را ذوب می کرد. من کور بودم. در واقع از دو
چشم عاجز بودم. به خود گفتم اگر این آن نور سرمدی و
پرتو تابناك سعادت مندی و شفای ارواح است، بیشك از
كحل البصری مسادی و خاکی کمتر نیست و آنگاه اراده
کردم. آری به یمن همت شافی و هدایتگرش نیاز بردم-
و برای امتحان، اول روشنی این چشمم را خواستم.....
و ناگهان جهان روشن شد. اینك من بسا این چشم بسته ام

نیز می بینم.

کور: کیست که چنین می گوید و نوید سر می دهد. دستم را بگیرد و به او نزدیک کنید.

کور را نزد شیطانك می برند.

شیطانك: از من چه می خواهی.

کور: ای مرد آیا آنچه که گفתי واقعی بود.

شیطانك: آری.

کور: ترا به نام آن نیاز و حرمت آن روشنایی سو گند می دهم که شفایم بدهی.

شیطانك: من شایستگی آن را ندارم.

کور: اگر خود را شفا داده ای پس مرا هم می توانی.

شیطانك: از من دور شو. من خاك راه او نیز نیستم. توتیانان در خودتان است. آئینه اسرار ازلی تو قلب تست.

کور ردای شیطانك را دو دستی می-چسبد.

کور: ای مرد سو گند به این روشنایی و پاکی لهجه ای که داری از نفیر کوری عاجز دژم مشو و مردی را در قعر ظلمانی-ترین ادبارهای روح تنها مگذار.

شیطانك: نه.

کور: به تو با تمامی کرنش و تعظیم جانم التماس می کنم.

شیطانك: نه.

کور: ای مرد بر من ببخشای.

شیطانك: نه. نه.

کور: قسم به بهجت انگیزی آن لحظه متبارك روشنایی که تو نیز از پس ظلمت متراکم سالهای شناختی اش مرا نیز ازین عمیق ترین زندانها و تاریکترین چاهها نجات بده.

شیطانك: به نام سر ازلی و ابدی عشق و شش روز روشنایی متراکم.

دستش را بر چشمان کور می گذارد.

کور: [فریاد می زند] می بینم..... خداوند!..... ای مردم مهربان من می بینم. می بینم. این شما هستید. شنلی سیاه بردوش دارید.

تو..... تو ماهی فروش مهربان..... و این ماهی با سبتهای آویخته و هشیار..... و دندانهای ریزریز..... آه ای روشنایی شیرین و رنگارنگ..... مردم و حتی طراوت فلسهای سیمین وزرین و رنگین ماهیها را می-بینم..... و تو ای مادر عزیز، عجوز مهربان با این ریش و سبیل مجعد و حنایت همه را می بینم..... همه را می-بینم..... از تو متشکرم. از تو متشکرم.

شیطانك: ما همه از تو سپاسگزاریم.

يك نفر: آبتین می آید [مردم به سوی آبتین هجوم می آورند]

يك نفر: ای روشنایی ما را تقدیس کن.

يك نفر: به نام سر ابدی و ازلی عشق.

يك نفر: زندگی، هستی و بچه هامان را برکت بده.

عجوزه: [می‌گیرید] آبتین جان. آبتین جان.
 يك زن: به من رحمت بده و این کودک را لمس کن.
 کور شفا یافته: بگذارید با ما سخن بگوید. تو که از خطه‌های بخشایش می‌آیی و بندگان با نگرستن به چهره‌ات قدرت شفا بخش‌شان را به دیگران منتقل می‌کنند و سقیم‌ترین‌آلام را شفا می‌دهند. با ما تشنگان سخن بگو.
 يك نفر: آری حکمت‌مان بیاموز.
 آبتین: من هیچ نمی‌دانم.
 يك نفر: [دامش را می‌گیرد] روح ما خسته و بیمار و دردمند است. جرعه‌هایت را از ما دریغ مدار.
 يك نفر: ای بخشاینده بزرگوار.
 کور شفا یافته: کریم‌ا چه کنیم تا وحشت‌هایمان را دور بریزیم؟
 آبتین: به حقیقت خود متکی باشیم.
 کور شفا یافته: و اگر از ترس نابودی‌آن، روح خود را تسلیم کنیم چه؟
 آبتین: پرنده‌ای بر شاخسار درختی بلند نشسته است. ابله آنکس که درخت را به امید افتادن پرنده می‌برد تمثیل کشتن حقیقت این است.
 يك نفر: به من بگو بهترین عمل در نیکی چیست.
 آبتین: به فراموشی سپردن ثمرات‌آن و تشخیص وظیفه از ریای پنهان در آن.

يك نفر: من حریص، پرخور و شهوت پرستم پدر.
 آبتین: بیندیش آنچه که می‌خوری چه می‌شود و با آنکه هماغوش می‌شوی چه می‌کنی.
 يك نفر: یکبار دیگر بگو چه کنم تا نترسم.
 آبتین: به خود بگو اکنون که من حقیقتم، شجاعت محضم. من جوهری دست نیافتنی دارم، روح آسمانی.
 يك نفر: چه کنیم در زندگی خصوصی خود شایسته باشیم.
 آبتین: اگر به انسانیت خدمت کنی بیش از همه به خود خدمت کرده‌ای و بیش از دیگران شایسته‌ای.
 همان نفر: چگونه.
 آبتین: به كمك يكديگر برخیزید. آدمی هرگز نمی‌تواند ادعا کند ممنوعانی دارد مگر آنکه دوستشان بدارد.
 شیطاناتك: [خود را به آبتین می‌رساند و زانو زده این چنین به حالت تکریم و تسلیم می‌نشیند]
 یا استادی آیا در دستگاه شما برای يك روح پست، آواره و مدبر هم جایی هست.
 آبتین: زنه‌ار پسر. نو میدی ازین رحمت پرفیض و چشم‌بستن از آن، کفران چنین مهر تابانی است. بنگر آنجا رامشگاه گرانباران است.
 شیطاناتك: ولی من چهره‌ای هولناك دارم.
 آبتین: رحمت عام آسمانها از آن نيك سیرتان است.
 شیطاناتك: اما چه می‌گویید در باب آنکه زشتی مضاعف دارد.

آبتین: به داد و دهش عشق تکیه کنیم.

شیطانك: به این روح ژنده که اسیر نیاز است و در قعر افتقار، اوج کمال انسانی را طالب است نخندید. پدر از تنهایی شبهای عقیق روحم چه بگویم و از فاجعه تلبیس هیولا- های درونم. ای که در اوج رامش و در قله جلال خود خورشید وار به هر چیز می تابی سو گند، به آنچه که داری بر بینوایی که جز دامن تر ندارد رحم آوری.

آبتین: برخیز.

شیطانك: نه.

آبتین: اندوه همان عمیق است اما شادی او بیدریغ.....

شیطانك: گفתי آنجا رامشگاه گرانباران است. اما بسا این اندوه جبران ناپذیر گرانجانی ام چه کنم. از اندوه و عریانی روحم می لرزم..... برین لرزه های تنم ننگرید..... شب سرماها و یخ بندان اشك در قلب من است.

آبتین: برخیز پسر. حرفه ایت قلبم را به درد آورد. این سوز تو و این صداقت لحن شرمسارم می کند. برخیز. این منم که به چنین قلب بی ربایی - که خود را عریان می- نماید نیاز داشته ام..... فرحاً ای روح تائب و به شما بگویم تنها آنکس که در اندیشه تطهیر است خود را این چنین - در برابر زلال پساك کننده او عریان می کند و به رشحات مهر او تسلیم می دارد.

بارها بخود گفته ام که این من نیستم که شایستگی چنین

خبری را دارم.

[رو به شیطانك]

مردی به صداقت و شجاعت تست که در جستجویش بودم.
با من بیا و تو من باش.

کارگاه گناماتا

گناماتا در کارگاهش نشسته. سر را در میان دستها گرفته و
بفکر فرو رفته. کوره‌ها خاموش‌اند. زنی جوان و زرین‌گیسو
وارد می‌شود. روسپی است.

زن: مرا قاضی القضاات هومان فرستاده‌اند.

گناماتا: منتظران بودم خانم ارجمند. بفرمایید اینجا بنشینید. به
من بگویید آبتین را دیدید.

زن: یکبار آقا.

گناماتا: چه کردید.

زن: به چشمانش خیره شدم و با نم اشکانم و عمق اندوهم مثل
همه نیازمندان با او سخن گفتم.

گناماتا: اثر کرد.

زن: هنوز نمی‌دانم اما.

گناماتا: اما چه.

زن: این را شنیده‌اید: قطره ژاله‌ای که از گل می‌چکد، خارارار

سوراخ می‌کند.

گناماتا: و این قلب پیرمردی احمق و ابله است - خوب دیگر چه.

زن: هنوز هیچ.

گناماتا: دخترم. بساید نیروی این مرد را ازو بگیری. بسا يك چیز

فوق‌العاده با هرچه که می‌دانی، راست است که نیروی

اهورائی را با آلودگی می‌توان باطل کرد. این صحنه يك

جنگ واقعی است. تو حرفه مشخصی داری عزیزم. بسا

يك نگاه بهتر خواهی یافت که ضعف او کجایش نهفته

است. دراو بیپچ. دراو چنبره بز، مثل يك مار. این يك

شکار واقعی است.

زن: و نیشهای من زهر آگین‌اند.

گناماتا: اولین ملاقاتتان بکجا انجامید.

زن: بگذارید دقیقاً آن را از نظر بگذرانیم. اولین طلیعه شکست

را وقتی در آغوشم نگریست در چهره‌اش دیدم.

گناماتا: در آغوش؟ توجهی خاص کرد.

زن: من کودکی را اینجا به سینه‌ام چسبانده بودم و ازو

خواستم تقدیسش کند. این مرد رقت قلبی شگفت دارد.

بنظر می‌رسد از خودش وحشت دارد. به من و بچه

نگریست. می‌دانید؟ مادری با طفلی در آغوش، تصویر

تمام نمای اعتماد است. اما به نظرم رسید او دامی را که

در سینه داشتم دید.

گناماتا: خوب بعد.

زن: بعد دستش را به شانۀ کودکم نهاد و لبخند زد.

گناہاتا: خوب چی به نظرت آمد.

زن: من آن جایی را که باید ضربه بزنم و آن خاکی را که در آن بخون خواهد غلتید می شناسم.

گناہاتا: شجاعتش را بگیر. رمز طلسم او در همین است. مناعت و این قدرت باطلش را بشکن. آن گوهر دارای نیروی اهورائی و یا هر چیز دیگر را در او بیالای. من چه می دانم چطور و کجا. اما به هر حال این مرد قدرتش را از یکجایی بدست آورده است. به سرچشمه نیرویش قدم بگذار و راز این «ظلمات» پرژرفای حیرت انگیز را بیاب. مردی که با دستهایش سحر می کند و بی هیچ تماسی کله دشمنان را مثل دانه جوزگان در آسیا سنگ اراده خود خرد می کند لابد چیزی دارد. بیشک از جایی این نیرو حرکت کرده و در پس سدی، سدی سترگ و پنهانی انبار شده است..... وظیفه تو این است: بکوش تا رخنه ای در دل این رخسار پدید آوری. هیچ قلعه ای بسی روزن نیست. باید از گوشه ای این انبار را بترکانسی. دختر عزیزم این مرد سحر را به شوخی آمیخته است. تو شعبده را با زندگی اش بیامیز. همانطور که گفתי او از خود وحشت دارد. پس شکی در کار است. چشمان این ارا بهران پیر لنگی ای نامحسوس در چرخها حس می کنند که من و تو از بس به سرعت می رود آن را نمی بینیم.

خود او می داند يك لقی ای وجود دارد که ناگهان چرخها را از محور بیرون خواهد پراند.

زن: اگر از روئین تنان باشد چه؟

گناہاتا: تو که نمی خواهی او را بکشی. خنجر در گوشت اثر می کند، کلمه در اندیشه و وسوسه در روح. آنچه که بدان نیاز داری شاهد قتال و شیرین عشق است. برو و بدان این نیرو در زیبایی تونفته است. تو باطل السحر با خود داری، چون تو خود سحری. مثل جادوی دنیا در او حلول کن دخترم. برو، و حتی اگر لازم بود سالهای سال گرد او تاربتن.

زن: این کار را می کنم.

زن می رود و شیطانك وارد می شود.

شیطانك: خوشبختانه شهر در دست ماست.

گناہاتا: سلام. که غلام با وفای من پیک اخبار خوب است. کجاها کلاغ شوم ما پرواز می کردند.

شیطانك: میدان - بازار - [مکت] تقریباً همه جا.

گناہاتا: و؟

شیطانك: قصر عالی جناب.

گناہاتا: که تو هم مدام در خدمت ناجی بزرگوارمان هستی؟
هدهد صبا!

شیطانك: البته این قوز و این چشم کور به من فرمان می دهند.

گناہاتا: شما که چشم کورتان را خودتان شفا داده اید!

شیطانك: البته پس از اینکه به وعده وفا نکردید مجبور بودم چاره‌ای کنم.

گناہانا: و چه احتیاجی به این جادو و جنبل‌های ماست. تو که کور مادرزاد را هم بینا می‌کنی! وجدید آنچه معجزات محیر-العقولی از جانب جنابت شنیده نمی‌شود. چندین فقره کر و چلاق و کور را در شهر شفا داده‌ای. از کجا قدرت آبتین مهربانان هم از همانجاها نیامده باشد؟ چندان آدم را اجیر کرده‌اید که نقش افلیج‌ها و کرها و معیوب‌ها را بازی کنند؟

شیطانك: آمدم از شما پیرسم آناهیتا کجاست.

گناہانا: به من جواب بده. درین مسابقه وحشتناك، احمقی مثل غلام بی‌حیای من نیز فهمید کفه قدرت به سود کدام طرف سنگین شده است؟

شیطانك: چرا به خیر و صلاح مردمان نمی‌اندیشید.

گناہانا: [می‌خندد] خیر اندیشی چون تویك شهر را گرمی کند. کافی است.

شیطانك: من راهم را انتخاب کرده‌ام. درین مرد صداقتی بیش از حد وجود دارد.

گناہانا: صداقتی که قدرتش را به تو تفویض کرد. در واقع تو مرد شماره دوی شهر شده‌ای دلک کوچولو.

شیطانك: ارباب عزیز. من را از خدمتتان مرخص کنید.

گناہانا: آها که آقا هم در اندیشه آرایش نیرو اند و جبهه خود را برگزیده‌اند. به تو بگویم کوتوله که تو در جستجوی

صداقت نیستی. تو قدرت شریرانه را می‌طلبی.

شیطانك: ارباب مهربانم آناهیتا کجاست.

گناہانا: این نقاب ادب را کنار بگذار. دزدی که میان دزدان نقاب می‌زند به هراسشان می‌افکند. نقابت را بردار.

شیطانك: ارباب عزیز من هم کچلم، هم کوتوله، هم يك چشم، هم قوزی، هم لنگ، هم علیل و خلاصه جامع جمیع محسنات جمال و کمال بشری‌ام پس بترسم که چه‌ام را از دست بدهم؟ من هم از قماش توام. درین ورطه زشتی وحشتناك که سوسوی يك بارقه امید می‌زد به سوی آن رفتم. با اینهمه والاترین و زیباترین زیبایی این شهر را به زنجیر عشق خود می‌کشم.

گناہانا: برای همین دنبال دختر من آمده‌ای.

شیطانك: شما مخالفید، اشکالی ندارد. داستان من نظیر همه آدم‌های غریق است که در فرو رفتن در قعر بدبختی به يك چیز چنگ می‌اندازند و تصادف گاهی به آدم وفا می‌کند. حاصل همه تحولات جهان همین است. همیشه یک‌عده این طرف و يك عده آن طرف تاریخ‌اند و هر کس نزدیکترین جبهه به منافع خود را برگزیده است. تاریخ را همه امکانات غدر و حيله و محبت و سفاهت و صدق بر رویهم ساخته است.

گناہانا: آن زهر را برای چه برداشتی؟ اینجا يك شیشه زهر قوی داشتم که در جیب تو مفقود شده است.

شیطانك: من چیزی ندیده‌ام.

تابستان

عصر. روزی زیبا و دل انگیز. آبتین کنار برکه کوچک در باغی نشسته است. درخت سیبی پر از میوه های سرخ و سیمین کنار اوست. با خود حرف می زند.

آبتین: وقتی به گذران عمر فکر می کنم شك برم می دارد. یعنی همه این روزها و حادثه ها و تجربه ها و لحظه ها را من گذرانده ام..... من موجودی که شصت سال عمر کرده است. من یعنی خاطره شصت سال واقعیتهایی که گم شد و اینك نیست، گذشته است و بنحوی مثل جریان رودی که گذشته باز ادامه دارد و هست.

آه ای مرد، شصت سال شکاکیت، عمر بسیاری است.

روسی زرین گیسو، از پشت درخت سیب بیرون می آید. سرو صدای شاخه ها.

این درخت پرمیوه و این غروب که از تلالو ستاره ها الماس گون می شود نه میوه و نه مرواریدهای آفاق بلکه

ابر لحظه بار است.

زن وانمود می کند که آبتین را هم اکنون دیده است.

زن: آه سرور، نمی دانستم مزاحم تان می شوم.

آبتین: بهیچ وجه، می ترسم بعکس باشد. تو با خودت حرف می زدی؟

زن: نه این شما بودید که.....

آبتین: من اینجا نشسته بودم و با خود حرف می زدم. می دانی دختر این اواخر بیش از حد لزوم باخودم گفتگو می کنم، آن هم به صدای بلند و غالباً ازین راه بسیاری از شکاکیت های درون را برملا می کنم. می فهمی که چه می گویم.

زن: حرف زدن باخود و به صدای بلند؟ فکر می کنید در میان

همه مردم دنیا حتی يك نفر را مثل خودتان خواهید یافت. آبتین: این با شجاعت آغاز می شود اما همیشه پایانش حماقت و خیالبافی است.

زن: من آن را پاك بودن وجدان می دانم.

آبتین: تعارف را کنار بگذار. می دانی قبل ازین که تو بیایی به

خود چه می گفتم؟ می گفتم تو بزرگترین اعجاز زمانه ای. برترین قدرتها را درخود فراهم آوردی. درین دژ دست نیافتنی قدرت ازهیچ چیز نهراسیدی. اما يك چیز وجود داشت و تو آن را ندیدی. تو دنیایی را برای بوجود

آوردن يك آرمان بهم ریختی و درین میان خود را ندیدی. تو وجودی داشتی که عملاً مانع آن دنیای آرمانی بود. توحه سابق و ملکوت امور را نفهمیدی در نتیجه.....

زن: آن مانع چه بود.

آبتین: وقتی به چشمان تو نگاه می کنم فراموش می کنم.

زن: من حقیقت و جوهره دنیا هستم.

آبتین: همه آنها خواب و خیال بود واقعیت دنیا در شرارت آن است.

زن: چه گفتید.

آبتین: آری تو حقیقت دنیا هستی و مثل دنیا همه رنگها را در

خود داری. رنگ غرور، رنگ تجلی تمامی آرزوها.....

دهها بار با زیور همه اغواهایت پیش من آمده ای.....

و من تسلیم می شوم به تو، به تو و به همه این شکاکیت های وحشتناک خودم.

زن: چه می گوید.

آبتین: من از شجره منیه دنیا خوردم و گم شدم. من نمی افتادم،

چون به این درخت تکیه کردم لغزیدم.

زن: این از شما باور کردنی نیست.

آبتین: دستهای من قدرت خراب کردن را داشت اما همه خوش-

بینی احمقانه و شك بود و دستهای او قدرت ساختن را داشت

در حالی که پربار از نفرت و شقاوت بود. این کلمه را بخاطر

بسپار، تاریخ همین کلمه است.

زن: از که حرف می زنید.

شیطانك: وارد می شود. زن وحشت زده بیرون می دود.

آبتین: از شر این خیالبافیهای ابلهانه منتظرت بودم.

شیطانك: این کمال حسن نظر تان است.

آبتین: بدا بحال کبوتری که از ترس کلاغ به آشیانه شاهین پناه می برد.

شیطانك: امیدوارم که تاکنون همه گونه وسایل رفاهتان فراهم بوده است.

آبتین: این باغ، زندان باشکوه، مصفا و آرامی است.

شیطانك: شما به آسایشگاه نیاز داشتید.

آبتین: البته وقتی میان مردم شایع کرده اید که دیوانه شده ام راست می گویی.

شیطانك: پس از آن همه تلاش مجدانه و خستگی روحی مردم ضرورت آن را حس می کردند.

آبتین: استراحت؟ اسمش را کناره گیری اجباری بگذاریم.

شیطانك: البته از روزی که شما اعتماد مطلق شدید و به خیالبافی فرو رفتید، دانستم که به معالجه نیاز دارید.

آبتین: این یاوه ها را کنار بگذار، آه چقدر خون دل خوردم.

شیطانك: مشک خون آهوست پدر، هر رايحه دلپسندی در هر چیز دلپسندی به قیمت خون دلی پدید می آید.

آبتین: چه قدرت اندیشه و کلمات سحاری، مثل يك شربت مسموم اما شیرین. بگو ببینم تو کیستی؟

شیطانك: موجود بدبختی که انتقامش را از دنیا می ستاند.

آبتین: ای دوالهای روح.

شیطانك: بسا کوتاه همتان که به اوج سر بلندی سر می ساینده و بسا بلند همتان که زیر پای دوالهایان پست شده اند.

آبتین: بسیار خوش حالم که اینهمه رك و صریح حرف می زنی. مثل اینکه به پایان راهم نزدیک شده ام.

شیطانك: تو درخت آفت زده ای و اولین زیانت نه برای میوه که برای ریشه ات است.

آبتین: خوب. پس چاره ام چیست.

شیطانك: آره.

آبتین: اما اغلب درختهای آفت زده را از بیخ نمی برند.

شیطانك: باغبانهای مهربان به، اما پادشاهان نه.

آبتین: مصیبت مرد را به اصل زندگی و جوهره وجود خود آگاه

می کند. روز اول که دیدمت ترسیدم و به همان اندازه

نزدیکت شدم. این سزای من که همه چیز خود را به تو

سپردم. حال سؤالی از تو می کنم، اگر از قدرت دستم

استفاده کنم چه خواهی کرد؟

شیطانك: بیفایده است، بیفایده محض. توفیق قدرت همین يك

کار را داری و خودت هم فهمیده ای که این قدرت چرتی

است. برای آدمی که به قدرت نرسیده است موهبتی است

اما وقتی به قدرت رسید دیگر نه. تو در تارهای

شکاکیتت مضمحل شده ای. از همان روز اول فهمیدم که

تو يك آدم مسخره و بی جربرزه بیش نیستی. تصادف يك

بازی را در دستهای تو به جریان انداخت و تو آدم ساده دل

که همه عمر سرت را محکم بپادستهایت گرفته بودی و

خیالبافی و خام اندیشی می کردی نمی دانستی که طبیب

نمی تواند جلاد باشد و جلاد طبیب. تو مرد این میدان

نبودی. من در تو تمامی تاریخ پراز شکاکیتی را متجلی

می بینم که می خواست ستم را بدون ایمان بخود و نیز

ایمان به هیچ خدایی از میان ببرد. شما پرنده هایی بودید

که از بالای بسام پریدید و چون از آن بالا پایین را نگاه

کردید از پریدن ترسیدید و همین موجب سقوطتان شد.

شما هم آدمهای نیم بندی مثل ما بودید که از پرواز، دوبرال

آن را که علم و ایمان بود نداشتید.

آبتین: بی پرده بگو کی قصد داری کار را یکسره کنی.

شیطانك: کدام کار را.

آبتین: کشتنم را.

شیطانك: می بینی توحتهی اراده و امید زندگی را هم نداری. درین

صورت همین امروز [مکت] بلکه همین لحظه. [شیشه زهر

را به او می دهد] این يك زهر قوی است.

آبتین: و خیلی تلخ.

شیطانك: اتفاقاً بسیار شیرین است. به شیرینی همه رؤیاهای ناقصی که همه عمر داشته‌ای.

آبتین: پس آنهمه که من دیده بودم يك رؤیا بود.

شیطانك: آری بهترین و پوچترین میوه خواب؛ رؤیا.

كاخ شیطانك - زمستان نیمه شب

سه سال از تمامی آن حوادث گذشته است. تالار خواب شیطانك. شیطانك در لباس خواب از خوابگاه بیرون می‌آید و می‌ایستد. بیرون باران می‌بارد و رعد پیایی و هولبار می‌غرد.

شیطانك: آهای نگهبان [آجودان حضور، وارد می‌شود]

آجودان: سرورم.

شیطانك: و این صداهایی است که مرا از خواب برمی‌جهاند.

آجودان: غرش طوفان؟ رعد و برق

شیطانك: هرچند که قبل از آن هم بیدار بودم. هنوز باران می-

بارد؟

آجودان: بله.

شیطانك: همچنان می‌بارد. همچنان می‌بارد. ازین رطوبت و

تیرگی مدام بیزارم. این آب لعنتی که دنیا را فرامی‌گیرد.

يك هفته تمام است که می‌بارد. پلشتی و تاریکی خیزی تا

بن پوستم رخنه کرده است. چه هوای مزخرفی! لابد به
بسیاری از کرتها و مزارع آسیب زده است.

آجودان: نه چندان.

شیطانك: [به صدای وحشتناك رعد كه می‌غرد گوش می‌دهد]

می‌بینی؟ چه صدای وحشیانه بی‌ترحمی است؟ گویی
می‌خواهد قلبها را منفجر کند. تو گویی دنیا به آخر می-
رسد. در واقع به آخر هم می‌رسد. منظورش ازین همه
نفیر غضبناك چیست؟ می‌دانی نتوانستم بخوابم. به يك
آفتاب روشن و داغ احتیاج دارم. آه چه سودای خوشی:
سواری در جنگل - درست يك روز پس از باران، وقتی
كه آفتاب داغ می‌تابد و پرنده‌ها چهچه می‌زنند چه لذتی
و شکوهی.

آجودان: بله، لذت بخش است.

شیطانك: خوابیده بودم. به مجرد اینکه این چشم راستم را بستم
ناگهان حس کردم درون گوری سرد و یکپارچه گرفتار
شده‌ام. صدایی برخاست و يك لحظه درخشش آذرخشی
یخین مثل تیغ الماسی كه گوری را از میان دو نیم‌کند،
تسم را از میان درید..... چه كابوسی! ازین منظره و صدای
وحشتناك از خواب پریدم.

آجودان: این وحشت همیشه هست سرورم؟

شیطانك: وحشت؟ [می‌خندد] نه مرد ساده لوح. تازه امشب هم
وحشت نبود. اسمش را بی‌بری عمر گذاشته‌ام. می‌دانی

چه می‌گویم من يك آدم همیشه متأسفم. می‌خواهم
عصاره همه لذات جهان را در کام خود بفشارم. الآن به
تو خواهم گفت چه احساسی دارم. نه، [مکث] بهتر است
مهر سکوت را همچنان بر لب داشته باشم. [رئیس قراولان
وارد می‌شود]

رئیس

قراولان: زنی كه دستور احضارش را داده بودید اینجا است.

شیطانك: بیاوریدش تو [سربازی آناهیت را وارد می‌کند]

تنهامان بگذارید [آنان می‌روند] خوشحالم كه سالم می-
بینمت آناهیتا.

آناهیت: بله من سالمم.

شیطانك: دلم هوایت را کرده بود. روزی نبود كه آرزوی آن چهره
گرامی‌ات را نداشته باشم.

آناهیت: من هم همین طور، منتها كه بر آن چهره زشت تف
بیندازم.

شیطانك: اینهمه نفرت؟! چه طرفی از آن خواهی بست؟

آناهیت: این نفرت به شعله زندگیم نیرو داد.

شیطانك: جدایی و عناد کافی نیست؟ بیش از سه سال است. سه
سال.

آناهیت: سه سال بر مرگ شوهر من گذشت. شوهری كه تو

كشتی‌اش. شوهری كه مظهر اراده نیکنامان بود. سه

سال شوم و پر ادبار. چه قدر زمان تند گذشت. در

واقع تو به صورت معجزه آسایی تمامی قدرتها را قبضه کردی.

شیطانك: من دشمنانم را با شمشیر درهم شکستم.

آناهیت: نه که با حيله، حرف و زهر آمیخته با عسل.

شیطانك: چقدر به تو احتیاج دارم. بیا پادشاهیمان را کامل کنیم.

آناهیت: هه. هه. پادشاهی غلامان خانه زاد تماشایی است.

شیطانك: مرا به همان نام قبول کن.

آناهیت: امیدوارم به بدترین مرگها بمیری، یعنی سالهای بسیار

با همین چهره کریه و این دك و پوز حیوانی، با این هیئت

مسخره مخبط زنده بمانی..... این بزرگترین کیفری است

که برایت آرزو می کنم. آخ که سرنوشت ترا از کدام

دیولاخ به خانه ما فرستاد؟

شیطانك: از آن زمان که ارا به تان را می راندم سالها گذشته است

در واقع آن وقتها هم شاد بودم.

آناهیت: تو قاتل شوهر منی.

شیطانك: شوهر تو رقیب من بود. او هم آدمی مثل من بود. منتها

آدمکشی خوش خط و خال تر از من.

آناهیت: تو میدان قلدریات را از هر وجود مشکوکی پاك کردی.

آبتین را هم تو کشتی.

شیطانك: چه شبهایی را در آن اتاق زیرزمینی به صبح می رساندم.

پدرت برای هر خطایی کتکم می زد. به انحاء مختلف

گرسنگی ام می داد. من بارههه تحقیرهای گیتی را به دوش

کشیده ام. به من بنگر آیا زشت تر از من کسی را سراغ داری؟ و تو آن بالا در حجره روبه آفتابت بسان يك نیلوفر شاداب می شکفتی. تقریباً همسال من بودی، پنج سال کوچکتر. روز بروز زیباتر می شدی. اما این زشتی افزون شونده که مثل جذام در همه تنم می دوید چهره ام را روز بروز شکسته تر و پیرتر می نمود..... غنچه ای بودی که برابر چشمان من می شکفتی. رایحه ات تمامی خانه را پر می کرد..... و آن وقت کسی می آمد و آن فیض روحانی را با تمامی باغی که من پاسدار حرمانها و افسوسهای آن بودم تصاحب می کرد..... [فریاد می زند]

دنیا تان دنیای تملك و قدرت نمایی و زورگویی بود.

شبها از وحشت بیکسی دندان برهم می ساییدم و از غضب

و بیچارگی مثل مار گزیده بخود می پیچیدم. من بی پدر

و مادر و بی زاد و تبار بودم. زشت و بی مغز و احمق و

کو توله و لنگ بودم. مرا تحقیر می کردید. تقریباً همه تان

به زشتی من افتخار می کردید. گویی مجموعه ای از

زشت ترین نقیصه های طبیعت را دريك وجود واحد خارق.

العاده بدنیا عرضه می دارید. پناه بر خدا - و چنان افتخار

می کردید که گویی شما خالق من بودید. شما آدمهای

محترم، مغرور و شریف نمی دانستید که دنیا معرکه يك

جنگ دائم است و حالا من فاتح آنم. می گویی نه، تو

زمام قدرت را بدست بگیر و عادلانه رفتار کن. مثلاً

پدرت يك نمونه خوب بود.

آناهیت: همه پاكان را كشتی. فایده آن تغییر نظام چه بود.

شیطانك: پاكان؟ آنها چه كردند؟ آبتین يك دولت مستعجل پوشالی بود. او اولین سنگچین بنای حماقت بود كه باید ویران می شد. سرنوشت مردی كه همیشه با گامهای کوتاه شكاك و محتاط قدم می زند، در عبور از گودالی وسیع، از پیش مشخص است. مشی مذبذب وی بجای جهش سریع یکبار دیگر به برداشتن گامهای لرزان و اداوارش كرد و این چنین او همه کسانی را كه دنبالش بودند با خود به قعر مغاك برد..... آن دست بلند كردن را فراموش كن. آن معجزه نبود. از بس دنیا در اندیشه كیفر گناهان خود بود دست او كه بالا رفت پنداشت نعمت آسمانی فرو افتاده است..... و این بازیها و چرخشها و تبدیلهها ادامه خواهد داشت.

آناهیت: ای مردم فریب فردای روزی كه كشتی اش بر پلكان كاخ ظاهر شدی، اشكها را از گونه هایت ستردی و با لحنی بغض آلود گفתי «ای مردم ناجی بزرگوارمان از پیش ما رفت و من تا آخرین لحظه كنارش بودم. دستش در دستهای من بود و دستهای مرا به یاد و به نام دستهای شما فشار داد، این آخرین حرکت گرم و زنده زندگی او بود و ازین رو تا آخر زندگیمان با ماست» ای دروغگو.

شیطانك: آخ عزای او بس است. این دنیا دنیای شكاکان و لوده ها و احمقها نیست. آبتین نه دامنه اندیشه و نه قدرت عمل، هیچ نداشت. از يك ابله جز يك مضحكه ابلهانه چه چیزی باقی می ماند. دنیا به دو گره نیاز دارد. قدرتمند یا تفاله. او يك موجود میانه عوضی بود. تخم مرغ نیم بندی بود كه گوی میدان چوگان بازی شده بود. ابلهان برای این بازیها خلق نشده اند. خوش قلبان و ساده لوحان و ساده اندیشان برای تربیت بچه های دبستانی مناسب اند تا تسخیر سرزمینهای نو و ملت های كهن. بنگر تاریخ را یا ایمان محض ساخته است و یا قدرت ستم و او هیچ کدام ازین دو نبود.

آناهیت: و تو با این همه نفرت و ستم چه خواهی كرد.

شیطانك: آها. خانم. بدنيا اعلان می كنم كه از كنار افلیجان، اعوران، زشتان و ناقص الخلقه ها براحتی و دل آرامی نگذرید. اینها انفجارهای حتمی آینده اند كه شما بر قله های خاموش آتشفشان شان نشسته اید. به زیبایی مطلق و زشتی مطلق اعتماد نكنید. همانطور كه خطر در تصویر ابلهانه اولی كلی است در دومی جدی تر است. من و تو باید دنیارا در دست داشته باشیم.

آناهیت: از من چه می خواهی.

شیطانك: عشقت را.

آناهیت: تو بارها می گفתי كه دنیا روسپی است.

شیطانک: و مگر توبه قدرت عشق نمی ورزی؟ من سیرابت می کنم.
آناهیت: [با نفرت تمام] راستی تو کیستی.

شیطانک: من تجسم قدرتم..... دقیقتر بگویم تحول تاریخم و
عصاره همه خدعه ها و جنگهای بیهوده آم.

آناهیت: راست می گویی! قدرت دوروزه.

شیطانک: اما مثل سیلها، آتشفشانها و زلزله ها..... مسخره است
بگوئیم فلان آتشفشان و یا زلزله يك روز بیشتر دوام نکرد.
هر لحظه ای از عمر شاهنشاهی ما تاریخ را می سازد و
ویران می کند.

آناهیت: سراسر این تاریخ جز يك «کمدی شیطانی» نبود، من از تو
بیزارم.

شیطانک: پس می پذیری.

آناهیت: تو گذشته زلالم را آلوده کرده ای.

شیطانک: دستت را به من بده، چشمه و زن با گذران چند موج،
دوباره آب خوشگوارش را جاری می کند.

آناهیت: چه هیولای مسخره و کوچکی. مردم از تو نفرت دارند.

شیطانک: آنها مرا می پرستند. مجسمه ام را در تمامی کوچه و
خیابانها برافراشته اند.

آناهیت: آنها مجسمه های تست؟ مجسمه هایی که مظهر زیبایی و

جلال بشری اند! مجسمه هایی در نهایت قدرت و عظمت؟ با

پاهای سالم و دستهای پرتوان و دو چشم روشن و پاك بین؟

فکر نمی کنی که درین مورد خاص کمی از واقعیت تخطی

کرده باشی و گوشه ای از کار کمی اغراق آمیز باشد. آخر
آنها بانسخه اصلی شان کمترین مطابقتی ندارند!

شیطانک: شاید در آنها تمامی زیباییهای روح نیز تصویر شده
باشد.

آناهیت: خدای من! زیبایی روح پای لنگ را هم شفا می دهد؟
و کوتوله های گوژپشت را به پهلوانان اساطیری تبدیل
می کند؟

شیطانک: این تقصیر پیکر تراشان است. اعتراف می کنم تو
درست می گویی اما پیکر تراشی که با اوسخن می گفتم
می گفت پس سهم آن جلال ناگفتنی که در قلب مرد
قدرتمند وجود دارد و هنرمند آن را می بیند و می شنود چه
می شود و آن را چه گونه در کار خود باز گو کند؟

ازین رو هنرمندان با پیکره های من چنین کرده اند. آنها
آئینه های روح من اند.

آناهیت: ولی آنها کمترین شباهتی به دروغهای دوران تو ندارند.

شیطانک: ای زن پر کینه.....

آناهیت: قطعاً خواهی پذیرفت که آنها مجسمه های تونیستند. چه

آنها را مردم بجای آبریز گاههای عمومی گرفته اند و به

کثافت آلوده می کنند. می فهمی چه می گویم. مردم به تو

می خندند.

شیطانک: مردم یا پیروان آبتین؟ درین صورت اخباری که شنیده ام

حقیقت دارند [مکت] دستی شبها از گور برمی خیزد و درین رستخیز نفرت مجسمه های مرا می شکند.

آناهیت: از گور نیست. از آستین زندگان است.

شیطانک: پس از تاجگذاری آنها را از بدن جدا خواهم کرد.

آناهیت: تاجگذاری دلقکها و بوزینه ها تماشایی خواهد بود.

شیطانک: من با دورانم تاریخ را نوشته ام و حرکت شکوه آمیز قدرت آمیخته با خردمندی را طی همین سالها رقم زده ام.

آناهیت: [بوزخند می زند] خردمندی و قدرت؟ چه نوشته مسخره ای.

آخ دلقك جان قبل از تو و بعد از تو هزاران بار دیگر ازین گونه نوشته ها خواهم داشت. تمامی دوران تو در كل حرکت وقفه ناپذیر زمان از دوران آن بوزینه ای که دامتانش را در کودکی می شنیدیم بیشتر دوام ندارد. بوزینه ای که دیده بود آدمها کلاه رنگین بر سر می گذارند و يك روز سطلی مسین یافت و آن را بر سر فرو کرد..... و کلاه تفته که تا چشمانش را در برگرفته بود دیگر در نیامد.

شیطانک: من با ابدیت در آمیختم.

آناهیت: آن بوزینه هم لحظات اول همین اندیشه را داشت. همه قدرتهای دروغین نو و کهن چنین داعیه ای را دارند.

شیطانک: با من درین افتخار عظیم بی همانند سهم باش.

آناهیت: زمانه سرت را با همان تاج خواهد شکست. ضربه پتك تقدیر چنین است. امید که نفرین گیتی در حقت مستجاب گردد. همچون يك گردباد عقیم به اوج خود می رسی و ناگهان بی کمترین نشانه وجودی بر فنا خواهی رفت.

كاخ شيطانك، ايام جشنها

تالار تاجگذاري و جشنهای رسمی كاخ. روز تاجگذاري شيطانك است. در تالار، لشكريان، آجودانها، نمايندگان مردم، اشراف و طبقات مختلف حضور دارند. كاخ نیز چون شهر آذین بندي شده است. شپورها بصدا در می آيند و پس از آن، غلامانی كه سينهای نقره ای بر دست دارند از آنها برگه های گل سرخ به سر راه شيطانك می ريزند. از پس ايشان شيطانك وارد می شود. شل ارغوانی برتن دارد كه پروبالا و آستين هایش جواهر نشان است. از پشت او و ملازمينش غلامان ديگر بخوردانها را حمل می كنند و پشت غلامان مغان همراه با كودكان آوازخوان.....

شيطانك هيئت مسخره، مقوت و رقت انگيز دارد. روی آن چشم ناييناش كه آن را با پارچه ای بسته است مرواریدی بزرگ بسته است و انگشترهایی از لعل و زمرد و الماس بر دستها دارد و پشت سرش گروهی ديگر از اكابر و اعيان و سرهنگان..... شنلش كه برای جلال بيشتر بر زمين می كشد دست و پا گير است و ضمن عبور از ميان صف مدعوين، کسی از بزرگان ندانسته بر آن پا می گذارد، و اين چنين درز بغل آن تا پايين برتن دللك شكافته می شود. بي آنكه خود را پيازد. باهمان هيئت مسخره و بروی لشكريان قرار می گيرد.

سپهبد

اعظم:

به نام نامی مبارك ترين سلاله پاكان، اين شمشير را كه مظهر قدرت تمامی فرمانروايان و نشان خجسته دليري است بر كمر تو می بندم.

شمشير مرصع بلند را بر كمر او می بندد، شمشير بلند است و دست و پا گير و نوک غلاف آن كاملاً بر زمين می گيرد و عملاً مانع راه رفتن او می شود. موزيك نواخته می شود شيطانك خود را به سختی به كرسي خطابه می رساند. سرير خطابه كه از آن پيامش را خواهد داد بلند است و از پشت آن فقط پيشانی و چشمان او ديده می شود. شيطانك از اين وضع ناراضی و عصبی است با اينهمه پشت آن می ايستد. مراسم آغاز شده است.

مغ اعظم: [در ميان دو دستيار خود و كودكان سفيدپوش كه آوازی را آهسته و دسته جمعی می خوانند جلو می آيد.]

مسدام كه مهر بر تمامی آنچه مقدس است می دمد و ماهتاب بر آب و خاك می خرامد و سهيل بر درختان ميوه می تابد و ابر بر كوهساران و مراتعی كه گياهان شفا بخش می دماند بساران می ريزد و مرواريد می بارد و اين چنين اين گهواره بر كات را بارور می كند اراده تو كه فوق تمامی مظاهر طبيعت است بر مآلاء واقعی اش را دائم دارد.

مغ دوم: خجسته وپاك باد آیین نیکوی دادگری.

مغ سوم: که چون تو وسیله مسعودی را بر سریر سعادت‌ها نشاند.

مغ اول: ای معجزه دورانها که بر بوسه زدن پایت نردبان هفت گنبد افلاك نیز کوتاه آمدند.

مغ دوم: امروز که اولین روز اقتران سعادت‌ترین ستارگان سعادت و نیکنامی است و فلک بلورین دوار از عشق تو می‌یابد و رقص پر جلال فره‌وشی خود را آغاز می‌کند مصادف با خلقت اولینی است که تو رقص آفرینش زمینی را بسا آن به اتمام خواهی رساند.

شیطانك: [از پشت سریر خطابه؛ هنگام سخنرانی وی مردم زانو می‌زنند]

بر حسب اراده آسمانی‌ای که ازاراده مردم جدا نیست درین روز خجسته‌ای که زمام قطعی امور را به دستهای خود می‌گیرم به شادمانی فرشته برکت و پیروزی و عشق [ناگهان عصبانی و به فریاد] آی توله سگ‌ها شما که پادشاهتان را نمی‌بینید.

دژم و بهشتاب از میز پایین می‌پرد و چهارپایه‌ای را برمی‌دارد و لنگان لنگان با خود به طرف میز می‌پرد.

مغ اعظم: بزرگوارا - بدهید من بیاورم.

شیطانك: گمشو طوطی مسخره.

شیطانك، چهارپایه را زیر پای خود می‌گذارد و از آن بالا به هیئت مضحك ادامه می‌دهد. کودکان آوازخوان دوباره

آواز آهسته خود را از سر می‌گیرند.

به شادمانی فرشته برکت و پیروزی و عشق، رقص برکت بخش خود را آغاز می‌کنیم.

موزيك شروع می‌شود. شیطانك می‌رقصد. حرکاتش عجولانه اما گویاست. رقصش به رقص پر ایامی وحشیان می‌ماند. حرکات و ایماهای هر يك نشان دهنده باروری طبایع نهفته در جهان است. ضمن رقص برابر هر گروه از مردم که می‌رسد آنان را برکت می‌دهد و گروه زانو می‌زنند و وی را به عنوان نماد نیروهای خیر و شر طبیعت کرنش می‌برد. طی رقص، یکبار پس از حرکتی وجدآمیز که بهار را وصف می‌کند روی جماعت می‌لغزد. شنلش بیشتر پاره می‌شود و لحظه به لحظه حرکاتش مضحك‌تر و رقت‌انگیزتر می‌نماید....

اما رقص گردش جولانها و اقتدار فرصت‌های گریزنده را بخوبی نمایش می‌دهد و محو شدن قدرتها را در چرخش گرد-بادهای زمانه تصویر می‌کند و این چنین شیطانك پس از چرخشی پردوار، با شنل پاره که ساقهای لاغر و مسخره‌اش را به عریانی تمام می‌نماید می‌ایستد. آنگاه در میان موزيك پر جلال آرام آرام به سوی تخت خود پیش می‌رود و خسته بالای تخت هرج می‌کند: پله‌های

تخت بلندند و مجبور است به کمک چهار دست و پا از آن بالا بخزد. سرش را زیر تاج بسیار سنگین و غرق جواهر که آن بالا از سقف آویخته میزان می کند و شق ورق می نشیند.

شیطانك: ما اینجا پیام خود را به گوش شما می رسانیم، پیامی که ادامه دارد و در جریان خود، همچون آفرینش و رقص دائم طبیعت وقفه نمی پذیرد.

موزيك با لحنی متفاوت می نوازد و ضمن آن قرقره هایی نامرئی به کار می افتد و تاج آهسته آهسته اما با سرو صدای زیاد راست بر مرکز سر شیطانك پایین می آید. مغان و دسته کر سرودی می خوانند، بناگاه و درین هنگام صدای مهیبی بر می خیزد. صدایی همچون گسستن و پاره شدن زنجیری گران. صداهای پراکنده.

يكصدا: زنجیر قرقره ها گسست.

يكصدا: زنجیر نه که تاج در رفت.

سپهبد

اعظم: بگریزید. بگریزید.

مغ اعظم: [خطاب به شیطانك] کله پر شکوه حامل انوار اسپهبدیه را بدزدید.

تاج روی شیطانك می افتد و هردو درهم می شکنند.

يكصدا: نتوانست فرار کند. دلقك.

يكصدا: [آهسته] چون حشره ای زیر آوار سرگین. کله و تاج درهم له شدند.

يكصدا: زلزله. زلزله.

يكصدا: ستونها می دوند.

يكصدا: کاخ می گریزد.

يكصدا: پایه های قصر فرو می افتند.

مردم می گریزند. صداهای مهیب شنیده می شود. صدای آوار و ویرانی.

چند کلمه با خواننده و کارگردان

۱. آنچه برای کارگردان در اجرای نمایشنامه عملی است، با حفظ جوهره‌اش و مایه گذاشتن از اندیشه و عمل، همانگونه اجرا شود. بدین معنا که گاه در کار اجرای پيس محدودیت‌هایی وجود دارد که هرگز به صورت جزئی خواهان ابقاء آن و در نتیجه لطمه احتمالی نمایش نیستم. درین طنز - درام - آرایش صحنه‌ها - مسأله عمده‌اند و کارآیی يك صحنه، در القاء نیکوی زبان سهم بسیار دارد.

۲. آنچه از گفته‌ها و سخنان شاه در اینجا آوردم مستند نیست، یعنی از يك متن مستند تاریخی گرفته نشده است. این سخنان گفته‌هایی است که من ساخته‌ام. زیرا که اینجا به نوشتن نه يك متن تاریخی بلکه نمایشی پرداخته‌ام و اتفاقاً آنچه را که از دهان او می‌گویم با صبغه شخصیت مرائی وی و تمامی دیکتاتورهای عالم وافق‌تر می‌دانم. کار نمایش‌نامه‌نویس این است؛ صفت عام به يك اثر دادن و ازین رهگذر اسناد دادن آن به يك متن کلی که در جهان عینی‌مان تحقق می‌یابد و بدین گونه واقعی‌تر از هر متن مستندی نوشتن...

۳. ضمن نوشتن این نمایش در خاطر نداشتم که جشن‌های تاجگذاری در چه فصلی رخ دادند. ازین رو آن را به حدس اواخر تابستان و اوایل پاییز نوشتم. اهمیت واقعی نه در فصل بلکه در تحقق حقیقی این ننگی است که هرگز از دامن تاریخمان محو نخواهد گشت.

۴. سخن دیگر اینکه در صحنه وقوع نمایش که علی-
رغم میل باطنی ام و تنها برای نشان دادن آن تضاد هر استاک
اجتماعی، روسپی خانه انتخاب گشته است، هر چند از کاربرد
بعضی کلمات مستهجن اکراه داشته‌ام با اینهمه برای ارائه
رئالیسمی که در آن کمترین شائبه دروغ و تحریفی بکار
گرفته نباید کاربرد آنهمه را در نهایت تأسف اجتناب ناپذیر و
الزامی می‌دیدم.

۵. و آخر کلام اینکه مراد از این نمایشنامه تصویر این
هشدار بر انگیزاننده قرآنی و دقیقه حکیمانه آسمانی است که در هر
جامعه مسئولیت تباهی، فقر و فحشاء بمعده جباران و مستکبرین
ایشان است آنانکه عاری از تقوای فطری زندگی می‌کنند و
مردم را به استضعاف مادی و فرهنگی می‌کشاند و اینهمه را
چه خوش این آیه عظیم و پر لطافت با بیانی تا بدین حد
بخشایشگر و بجای خود منتقمانه القاء کرده است
ولا تکرهوا فیتا تکم علی البغاء ان اردن تحصنالتبتغوا عرض الحیوة
الدنیا و من یکرهه فان الله من بعدا کرا هه غفور رحیم
هرگز هیچکس را نسزد که در جامعه زنان عفاف‌مند را به
طمع مال دنیا به روسپی‌گری بکشاند، هر کس با آنها چنین کند
و به اضطرار و از سر نیازمندی و جبر به فحشاءشان کشد،
خدا از سرگناه آن زنان می‌گذرد و می‌بخشایدشان، اما جباران
را بجای ایشان کیفر خواهد کرد

قرآن سوره نور آیه ۳۲

پرده اول

شهرنو، شب جشنهای دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی

صحنه عمومی قلعه؛ در امتداد يك دوراهی - دومین
خیابان قلعه و رج خانه‌هایی که در حاشیه جویهای کثیف، گله
به گله لجنها و آت و آشغالهایش را درآورده و کنار جدولها
انباشته‌اند.

صحنه عمق خیابان را نشان می‌دهد. جایی که هم
مشرف بر خیابان است و هم درون یکی از خانه‌ها را - آنجا که
داستان رخ می‌دهد - می‌نماید.

اینک ما بیرون، در خیابان قلعه‌ایم.

خانه‌ها را به خاطر شبهای پیاپی جشنهای دوهزار و
پانصد ساله لایروبی کرده‌اند و همچنین لجنهارا از جویها بیرون
ریخته‌اند، تا خروسخوان سپورها بیایند و ببرند. گرچه تا آخر
شب چه بسیار بطریهای خالی و شیشه‌های خرد شده و آشغال -
های دیگر روی آنهمه تل انبار خواهد شد...!

تنگ غروب است. کار قلعه کم‌کم رونق می‌گیرد.
چراغهای الوان تک و توك روشن می‌شوند و از لای درختهای
بی‌برگ، و واسوخته و اغلب خشک و عقیم سوسو می‌زنند...
ریسه‌های کثیف و محقر از بالای خانه‌ها آویخته است. رفت و
آمدها به تدریج بیشتر می‌شود و وقتی که این صحنه پایان می-
یابد تقریباً آخرهای شب است.

صدای فروشندگان دوره گرد، قهقهه و فحش یکدم قطع نمی شود. - فروشندگان روی چرخها و یا بساطها چراغ زنبوری، لامپا روشن کرده اند. بعضی شان که از خانه ها برق گرفته اند، کنار چراغانی معهود چراغ توری پایه بلند، لامپ مهتابی و بخصوص صورتی رنگ، این رنگ مهوع قلعه را روشن کرده اند. بستنی و سیگاری و جگرکی و باقلایی و غیره... باقلایی کنار باقلا تمثال شاه^۱ را که گرداگرد قاب مستطیلی از چراغهای رنگارنگ ریز مردم روشن و خاموش می شود قرار داده است. آن سوتر پایین خیابان سگی روی کپه ای آشغال وول می خورد و کمی پایین تر سگی دیگر پایش را گوشه خیابان کنار زیلوی گدای کوری بلند می کند و پس از انجام عادت معهوده به سوی توده زباله ها می دود.

عبور مردان و غالباً کارگران شهرستانی که با دهانهای باز مردم مقابل خانه ای می ایستند، گردن می کشند و این پا و آن پا می کنند...

زنان وازده با شلیته های رنگارنگ، شلوارهای چسبان، سرهای بیگودی پیچیده، صورتهای پف کرده خسته، دامنهای لکه دار و اغلب کثیف در کوچه ها ول می گردند. اینان خود دنبال مشتری هستند. با پروپاهای سترده و سخت زشت و رقت انگیز؛ بدنهای استخوانی که به تن آدمهای مسلول می ماند با آن صورتهای رنگ باخته، دمپایها را لخ لخ کنان پیش می کشند. از سلامت و شادی، کمترین بارقه ای در چهره ندارند و اتفاقاً کوششی در دبار دارند تا همین را به نمایش گذارند. شنگان شنگان می روند و می آیند.

میان زباله ها و در حاشیه لجنها يك هروئینی نشسته است. صورتش همچون قورباغه مرداب پهن و کوبیده و در واقع لجن چرده است. چمباتمه بر کف دو پا نشسته و زانوهایش را به دو دست گرفته و گویی در کار شیرجه رفتن در جوی لجن است. در واقع لب جوی، فنروار بر ساقهای زخمی لرزان

تاب می خورد و گاه گاه تا بالای سطح جوی نوسان دارد. دمی بعد نا آگاه و به صورت غیرارادی به جا و حالت اولیه باز می گردد و باز لحظه ای دیگر در سراسیمه شیرین چرتهای زهر آگینش رها می شود و دوباره.....

آن سوتر کمی بالاتر از او هروئینی دیگری است. خود را لابلای پتو پیچیده و فقط مشتی کاگل خاک گرفته و جفتی چشم بق زده اش بالای حفره ای به نام دهان که گرداگرد آن خون و چرك زخم انباشته آشکار است. سر يك كوچه پر ازدحام دو دلاله، مقتدر و موفق، در هاله ای از عظمت و احترام تکیه بر تخت فرمانروایی خود زده نشسته اند. چنان می نمایند که هوا خوش است و گرچه هنوز سوز روزهای پاییزی فرا نرسیده است. الزاماً ویشادی دل خود با جبروت بسیار بر جریان پایین دستی که زیر نظرشان حیات می یابد نظاره می کنند.

قلمرو فرمانروایی آن دو به پاکیزگی، آب و جاروشده و پر واضح است که به خاطر شرکت رسمی در جشنهای دوهزار و پانصد ساله است که صلح آمیزانه کنار هم نشسته اند و با چهره های خرسند و مزین به الوان خردمندی و توالت، با کلمات بر طمطراق سخن می گویند.

گهگاه سردریخ گوش یکدیگر فرو کرده، به نجوا از خود، ترقیات روزافزون و اسرار پشت پرده سیاسی، جشنهای توأمان تاجگذاری و دوهزار و پانصد ساله، اجتماع سران اوبك، قیمت نفت، نوسان نرخهای قلعه و سیادت بلامنازع و پیشوایی معنوی و سیاسی کشور بر کره ارض سخن می گویند. ضمن صحبت سرودست تکان می دهند و رج رج النگوها و خفتیهای طلا را بصدا در می آورند.

بر تیرهای چراغ برق گلهای میخک کاغذی آویزان است و لابلای آن پرچم سه رنگ ایران در موج آهسته و گهگاه باد و زوزکنان می جنبد. بر سر در خانه ها گرداگرد عکسهای مختلف هنرپیشگان داخلی و خارجی عکسهای شاه و ولیعهد آویزان است.

پیرزالی سیاه، مچاله شده، دوده زده و ریزنقش همچون

میکرب سیاه زخم بلیت اعانه ملی می فروشد و جابجا تف می کند. کنار او دمت دردست وی پیرمردی ریش توبی و قوزی با دندانهای زرد قوطی اسپندی بر دست دارد و «عزیزالله» گویان صدقه می طلبد و در ضمن عجزه شاربنی را دنبال خود می کشد.

لحظه ای بعد مامانها به خانه هایشان می روند. زن از کار افتاده و مسلول نمایی روی یک زیلو چهارزانو نشسته و سیگار دود می کند. لحاف و متکایش را کنار دیوار در چادرشبی بسته است و کفشهای پاشنه بلندش حاضر یراق کنار زیلو قرار دارد. از آن چهره های معمولی و تفاله شده است که قلعه عصاره اش را مکیده و بسان زائیده ای مسموم وله، بیرون استفراغش کرده است. پیرزن همه زندگیش یعنی تاختخوازش را کشیده در خیابان و رادیوی ترانزیستوری اش را به گوشش چسبانده است. دیزی اش را کنار جوی روی والری بار گذاشته و بر قلمرو پرنکبت ملک خویش به غلغل دیزی جوشان نظاره گر است. استکان و نعلبکیهایش را هم شسته و در یک بادیه گذاشته و در واقع خانه و زندگیش را مرتب کرده است. از آنهاست که مرض و نگون بختی بر تمامی اندامش مهرذلت زده و رنگ بشره اش را به تیرگی سرنوشتش درآورده است. نیمه های شب اگر پا بدهد و گدای کور عصازنان از دام کنارش بگذرد منتظر است تا چیزی از او بدست آورد.....

از خانه ای ترانه «فهمت بره بالا» شنیده می شود. مردکی بادمپایی، سخت جاهل وضع ولابد برای اینکه سینه خال کوبی اش را در شب جشنها به معرض نمایش بگذارد با عرقگیر در کار خرید بسته ای پنیر از مغازه مجاور خانه شان است.

عاقل مردی دوغ فروش - کوتاه قد و استخوانی - کلاه گچی بر سر و شلواری اتو کشیده به پا همچون بلبل یکریز روی خیکهای دوغش خم شده و چهچه می زند. ترجیع فریاد هایش این است:

کاکوتی..... دوغ کاکوتی.....

پسران جوان و کم تجربه، شادمان و آزر مگین در خانه ها سرازیر می شوند و بیرون می آیند.

در میان این سیل سرگردان آدمی چهره هایی پریشان و اندوهگین و پرفاقد نیز وجود دارد.

آدمهایی که سرها را پایین انداخته اند و بسان صاعقه زده ها از جلو خانه ها می گذرند. زیر چشمی دیدی می زنند و بوضوح معلوم است از ضربه متلکهای روسپیان کوفته می شوند. چهره هایی سخت مضطرب، پروسواس و نگون بخت. از آن آدمها که فقط یک جریان قوی بدبختی و نیاز جسدشان را به این ساحل نکبتی انداخته است. آنان که از دریای مصیبت بی کسی خود چند قطره ای را اینجا می ریزند و شرمگنانه می گریزند.

اینان لمحهای را در آستانه خانه ای که از آن بیرون می آیند می ایستند. اطراف را بشدت می پایند و به شتاب در کوچه های بیرون گم می شوند. انسان شرمزده و پشیمانند که گویی بار عظیمترین مصائب، گناهان و پلشتیهای جهان را بر دوش دارند و تو گویی هم اینک مادر و خواهر بینوایشان را ملاقات کرده اند و برآستی بنگریم مگر جز این نیز هست؟

دوغ فروش:

دوغش کاکوتی،

نشسته اش ناسوتی،

جلای روح میده

عمر نوح میده

قوت جسم و روان، دوغ کاکوتی.....

ملکه دیزی:

رادیوش را باز می کند و در مدتی که پیام شاه به مناسبت جشنهای دوهزار و پانصد ساله شنیده می شود، وی کاغذهای ارزان قیمت و پرچمکهای حاوی عکس شاه را بالای تخت خود بر دیوار گچی نصب می کند و درین میان سری به دیزی خود می زند. صدای رادیو در

تمام طول نمایش از همه جای قلعه، از درون بلندگوهایی که اینجا و آنجا نصب شده شنیده می‌شود، ملکه دیزی با احترام و ستایشی وصف‌ناپذیر - به سخنان شاه که گویی از ملأ اعلاء فرو می‌رسد گوش می‌سپارد.

صدای شاه: [که ضمن آن قلعه روال عادی امور را طی می‌کند] ایران که از هر حیث با مترقی‌ترین و خوشبخت‌ترین ملل عالم برابری می‌کند.

ما عدالت قضایی، نصیفت اجتماعی، و برابری و سعادت جامعه را دستورالعمل و نصب‌العین خود قرار داده‌ایم. تا جامعه‌ای با این ضوابط و معیار بنا نشود از پا نخواهیم نشست. با اینهمه به این نیز قانع نیستیم. به تدبیرات و رهبری، یعنی آنچه که باید پیرامون مصالح این محور بچرخد بیندیشیم.....

ما به ترقی تابناک و این جهشهای اوجگیر اقتصادی قانع نمی‌شویم. ثروت زیاد و رفاه بیش از اندازه موجب خستگی و ملال و سکر می‌گردد..... به شما بگویم از دل این ثروتهای موجود چیزی شگرف‌تر و عظیم‌تر را باید متجلی کرد..... و آن جوهره ذاتی شماست..... ایرانی بودن.....

[صدای هورا..... و جاویدشاه.....، ملکه دیزی هم‌زمان با عریبه‌های رادیو پرچمک کاغذی‌اش را به اهتزاز درمی‌آورد] عظمت شما به آسمانها پیوند خورده است. آسمان فضل و سپهر فرهنگ. این گنبد بلورین معارف که در آن

موسیقی شش هزار ساله فلسفه و اخلاق و عظمت نژاد آریایی مترنم است..... و شما بار تمامی فرهنگ جهان را، حصه متمادی دوهزار و پانصد ساله ازین بسارقه شکوهمند بهجت‌انگیز را در خود دارید. برین روح مواج و فرازمند، این نسل سترک، نسل مقدس که ایران عزیز را با هوشمندی تا بدین پسایه رسانده است کرنش بریم....

کشوری آباد، خرسند، مغرور، و سربلند..... حصول آن آرزوی گرامی که خداوند منان نویدش را به من تفصل کرده بود. و از رهگذر این دستهای سازنده است که من دورنمای بیشتر و بهتر آنهمه خوشبختی و سعادت، آزادگی و بزرگی را در چهره شما مشاهده می‌کنم. شما که درین شتاب شهاب آسای خود، درین رشد سریع نورانی و روحانی‌تان چشمان دنیا را از تعجب خیره ساخته‌اید.....

مرد هروئینی، در یکی از چرت‌های شیرینش از دست می‌رود و در جوی معلق می‌شود و تا آخر این صحنه، همچون کبک کوهساران اسافل تنش به هوا و سرش زیر است و نمی‌تواند بالا بیاید و همانجا درون جوی به چرتش ادامه می‌دهد. از درون رادیو، هم‌زمان با آخرین سخنان شاه غریو جاوید باد بگوش می‌رسد و متعاقب آن صدای کف زدن‌ها و سوت..... ملکه دیزی نیز در همسرایی

با بوق دولتی به کف زدن می پردازد و
عابرین را ترغیب به ابراز احساسات
می کند. چند نفری که در کارگشت و
گذار و مشغول شعبده های تماشایی و
انتخاب اند؛ به مقتضای هراس و وحشت،
با اکراه کف می زنند.

ملکه دیزی: بزنید. به خاطر شاهنشاه بزنید.

فروشنده

دوره گرد: جنس ناب دارم. لاستیک نه، که به لطافت پرنیان و پرند،
يك نوع تاج، که انگلیسیها برای همه نوع سر اختراع
کرده اند ازین مارکهای سه تاج نشان انگلیسی ببرید.....
[یکی از آنها را مثل بادکنک باد می کند.] اعلا و مخصوص
اعیان و اشراف.

يك رهگذر: [به فروشنده ای که بساط جعبه آینه ای برگردنش آویخته و سیگار
می فروشد]

چی داری؟

فروشنده

سیگار: وینستون امریکایی چهارخط.

رهگذر: دیگر؟

فروشنده

سیگار: تا چی بخوای. الان برگ شاهدونه و تلخکی^۱ ناب
موجود دارم، تلخکی مثل زعفران. برگ کوکا هم
داریم.

رهگذر: مظنه تلخکی چیه؟

۱. به زبان محاوره ای معتادان تلخکی، تریاک است.

فروشنده

سیگار: سناتورهای اش مثقالی سی تومن.

رهگذر:

گرو نه، نه.

فروشنده

سیگار: اما جنس است ها..... ارزانترش رو هم داریم. اینهاش

جنس افغانیه. اما نگو افغانی بگو غالیه..... و مشگ
ناب.

رهگذر: نه جونم..... [لبهای فروشنده را نیشگون می گیرد و خندان]

فقیرت فقط با نگاری^۱ می خوابم.

فروشنده

سیگار: از اولش می گفتم..... مثل خود من (خطاب به همکاری

که از کنارشان می گذرد) - آهای کا کا - آقا هم شیرهای از
آب در آمدند. دریاب، شیر می خواهی از کا کا بگیر.

چی میگم داداش من خودم اغلب حب می اندازم
بالا [خوش و شنگول، خودش را تکان می دهد] مثل بمب

وجودم رو، روحم رو، جسم و جونم رو میترکونه.....

چه حبی، نصفش سوخته و افوره و نصف دیگرش جوهر

خالص حقه است. حق خدا.

صدای شاه: این رشد اجتماعی؛ هشیاری و آگاهی..... این وحی

بارور درونی و حس عمیق تعالی جویی و افزون بر آن،

اینهمه کمال مادی و معنوی همه مرهون آن حس عمیق

وطن خواهی شما مردم قهرمان است که پایمردی

۱. نگاری وسیله ای که کنارش می خوابند و با آن شیر می کشند.

شکوهمند تاریخی تان اجازه نداد، دشمنان در تاراج عظمت باستانی و میراث‌های گرانبهاستان توفیق یابند. شما که در طول تاریخ گرانقدر شاهنشایتان ثابت کردید، اجازه نداده و اجازه ندادید دست ناپاکان و تطاولگران ذره‌ای از مفاخر کهن‌تان را به تاراج برد. شما که دست‌های استعمار را از شانه قطع کردید و سنگچین عظیم و پایه ساختمانی امروز را - آنچه را که می‌روید تا تمدن درخشان‌تان را با استعانت معماری آینده و مصالح سنتی گذشته و همپای تکنیک مدرن جهانی بسازید، برپی نظام پادشاهی استوار کردید..... به پیش ای معماران جامعه جهانی.....

يك دلال: چقدر آدم باید نگران به لقمه نون پیدا کردن باشد. آقايون هر کس دنبال من بیاد به هپروتی می‌برمش که تو آرزویش بوده [رو به چند جوان و بارندی مخصوص] آره با تخفیف دانشجویی.

رهگذران بدون توجه می‌روند.

صدای شاه: شما که سهم‌تان را به جهان ادا کرده‌اید. سربازان انقلاب راستین و مشعلداران درخشان‌ترین تمدنها، سرافرازترین پاسداران که شمشیرهایتان را در راه مقدس نجات کشور با خون دشمنان تطهیر کردید. شما که زبان این سنگ هفت جان استعمار را از حلقومش بیرون کشیدید و از آن

روز سرنوشت ساز که دست‌های ننگین دشمن تجزیه طلب که می‌خواست کشور را به گرداب نیستی بسپارد، تمام قد پیا خاسته شراع سفینه حیات کشور را به اهتزاز در آورده و دشمنان را ازین خاک مقدس بیرون ریختید و بر قسطاس نظام شاهنشاهی عدالت را توزین کردید و درخت پرافت دزدی و جهل و ثقل را که متأسفانه سکه‌های طلا می‌داد از ریشه در آوردید و سپس بر آن ویرانه‌ای که فقر در سرزمین بجا گذاشته بود، بر بقایای دم ویرانگر این ازدهای خونخوار که کشور را در آتش و خاکستر غرق کرده بود، بنای رفیعی ساختید؛ با اقتصادی، تمامیتی، استقلالی؛ کامل، سالم، نوین، سازنده، غیر وابسته و آینده ساز [صدای هورا و مارش نظامی]

دلال: [که م‌فنگی وار و نو دماغی حرف می‌زند] مواد مخدره انواع و اقسام مخدرات و غیر مخدرات موجود.

صدای شاه: به پیش..... به پیش در راه مبارزه برای احقاق حقوق بشر و آزادی، رفاه و کمال آرمانی.

[زنی جوان با هیئتی ژنده و رقت‌انگیز، تنی نیم سوخته و چهره‌ای زهر آگین، که با اینهمه چروکها، تن پلاسیده‌اش را در معرض تماشا گذاشته، با چشمان تبار دنبال مشتری می‌گردد. دست‌هایش را با پارچه سفید تنزیب بندی و روغن مالی کرده. جز احتیاج و عجز درین پیکر بی‌رمق هیچ نشانه‌ای از زندگی وجود ندارد.... دم در خانه‌ای - در قلمرو رقیبان - خود را عرضه می‌کند. در چهره‌اش کمترین تصویر وقاحت نمی‌توان یافت. کار به جری بحث می‌کشد و زنان دیگر در درون خانه ناسزا می‌گویند، مشاجره‌شان در صدای شاه گم می‌شود..... هنگام آخرین فراز از سخنان شاه صدایش را

می شنویم که با مردی چانه می زند.

زن: لابد یه پول خرد بهم میدی. چیزی که بشه شکمم رو سیر کنم.....

[اشک می ریزد. مشتری دست در جیب می کند و چند سکه ای برایش می اندازد، زن روی زمین می نشیند و با دستهای تنزیب بسته بزحمت سکه ها را برمی دارد]

صدای شاه: به پیش در راه مبارزه با فقر و تبعیض و استعمار در صحنه بین المللی و به شما بگویم به شکرانه این آزادگی و رفاه و فروزان نگه داشتن چراغ درخشان مدنیتی که راهنمای قرون و اعصار متمدنی ظلمت ملتها بوده، ما مشعلداران آزادی و وارثین باستانی و منجیان جهان، رسالتی گرانسنگ داریم..... ماکه عیوب دیگران را بابلند نظری می بخشیم و ملتهای دیگر را از حیث حقوق با خود مساوی می دانیم و برای یاری و همکاری دست برادری به سویشان دراز می کنیم.

دوغ فروش: [به یک مشتری سرافکنده، در حالی که خیک دوغ را می لرزاند و قر می دهد]

دوغش کاکوتیه.

چشمه اش لاهوتیه.

ماستش کیسه ایه.

آروغش ریه ایه.

خیکش لرزونه.

خیلی ارزونه.....

این اعصاب رو جلا می ده،.....

مشتری

کوره پز: [مست است] یکی بریز که خنک خنک باشه. از حلقومم آتیش می باره.....

دوغ فروش: دوای تو همینه جانم..... خیال می کنی برای چه توی این فصل دوغ می فروشم؟ برای خدمت به آدمایی مثل تو و برای خاصیت دارویش - هستی ات رو جلا می ده - تو خیلی خورده ای و معلومه که شرمسار معلق شده ای - پایین - آخر آدم مست نسا پا توی رکاب کرد نقش زمین می شه. وانگهی این نیم بیت را شنیده ای که «نکنند دانامستی نخورد عاقل می». من همیشه با مشروبات مخالف بوده ام. نه بخاطر رقابت آن با حرفه دوغ فروشی ام بلکه بخاطر تقدس دوغ!! ابله دوای درد دنیا دوغه - دوغ.

مشتری

کوره پز: بریز.....

«من می گویم که آب انگور خوش است»

[جام دوغ بدست خویش می برد]

دوغ فروش: [افسرده] خاصیت دارویش مهمتره، اعصاب آرام همه اش بستگی به گردش خون داره. می فهمی گردش خون!..... بنده اش بالا..... زهر و تلخی جونت رو می -

گیره و مطمئن باش که موجب شرمندگی ات نمی شه - آره
از پس این دنیای تلخ برمی آیی و فراموش نکن اولین
دوایی که حکمای دنیا ساختند و روسفید از آب دراومد
دوغ بود.

مشتري

کوره پز: راست گفתי تلخ تلخم. مثل زهرمار، مثل زندگی. مثل
هستی ام که خاکستر شد و بیاد رفت.
دوغ فروش: برو امتحان کن برو.....

مشتري

کوره پز: [درحالی که جام دوغ را یکنفس سر می کشد]

این دوغ هم دروغه! دروغ.

صدای شاه: بگذارید دشمنان هو و جنجال کنند. تمدن ما دروغ
نیست..... آنان که با تکذیب می خواهند این پیشرفت
درخشنده و این تعالی عظیم را که زنده و تمام قد چون
«سرو کاشمر» رو به خورشید بالا رفته است نفی کنند، آنان
که می خواهند این درخت مقدس هزارساله شرقی را با
فوت خود نگویند بکنند بساد در گلو افکنند. بنگرید جز
رسوایی خود چه ثمری خواهند برد؟

برای دیدن معجزات این پیشرفت درخشان چشمان بساز
لازم است. آنان که ویرانیها را دوست دارند چشمانشان
را بر آبادانیها می بندند و راست هم می گویند.....

[فریاد می زند]

چیزی نمی بینند؟

از شما می پرسم شب پره جز ظلمت و جغد جز ویرانه و
گور کن جز مغاک گور چه می بینند؟

مشتري

کوره پز:

[با لکنت]

توی کوره پز خونه ای در «آبیک» جون می کندم. فریاد
زدم لامذهب روزی بیست تومن به کجای من و هفت سر
عائله ام می رسه؟ صاحب کارم به زمین خوار بی مروت
بود. بسی اینکه حق بیمه ام رو بده انداختم بیرون. بهت
بگم اونجا مسلخه، کوره آدم سوزیه نه آجرپزی.

صدای شاه: هو چیسان..... جنجالگران..... شکر خدا که زندگی
کارگر و کشاورز ایرانی را می بینید.

مشتري

کوره پز:

به چرخ دستی خریدم و توی بازار به حمالی مشغول شدم.
اما مگه پاسبانها می گذاشتند و تاجار بازار از پاسبانها
بیرحمتتر - اوادم توی سی متری گوشه خیابون بساط کردم.
اینجا بدتر از اونجا، «جمشید» هم مثل بازار - همه جا
خون آدم رو می مکن - امشب هم شرمنده بچه هام.....
امشب هم تلخ تلخم..... آخ..... [می خواند]: «بس دلم
تنگ است تنگ از چشم سوزن تنگتر» زندگی بساد
هواست. همه چیز باده. دوغ و باد.

صدای شاه: و بنگرید که دستهای کارگر سعادت مند ایرانی در سازندگی
آن تمدن و تکنولوژی معهود می رود که فردا از هیچ، از
باد - برق تولید کند.

پرده دوم

یکی از خانه‌های قلعه، بیننده تا اعماق آن را می‌کاود. رادیو موزیک رقص پخش می‌کند. خانه روال عادی و همیشگی خود را دارد..... چراغهای رنگارنگ روشن اند- زنی امورخانه را اداره می‌کند..... پشت میز خود نشسته و درون جام مسی با ژتونها بازی می‌کند- مشتری ای بطرفش می‌آید [مست]

مشتری

کوده‌پز: به برکت جشن‌های شاهنشاهی اینروزها همه وسایل سواری را مجانی کرده‌اند.

سرپرست: چه حرفها ما هم برای جشن‌ها بدستور جناب سروان در و دیوار قلعه را رنگ کردیم، گفته‌اند همه جا باید روشن باشه. سران دنیا اینجان.

مشتری: بخاطر جشنهای تاجگذاری از ترقیبات مملکتمون بازدید میکنن!

سرپرست: قدمشون روی چشم.

مشتری: اما اونا اینجاها که نمیان.

سرپرست: [به تأیید و پیرانده] البته از اونا توی کاخ‌ها پذیرایی میشه

مشتری: آره دیگه اونا از دروازه‌های تمدن ما به حیرت افتاده‌اند!!

ناگهان هشت پاسبان با هدایت افسر مأمورشان به درون خانه می‌ریزند.

دهشتی ناگهانی خانه را فرا می‌گیرد، پاسبانها در مکانهای استراتژیک، توی پلکان، پشت بام، دم در ورودی موضع می‌گیرند و قراول می‌روند.

دخترها جیغ کشان می‌گریزند و به اتاقهای خود پناه می‌برند.

خانه روال عادی خود را از دست می‌دهد.

مشتریان وحشت زده مراقب اوضاع اند.

پاسبانهای قراول کوچه از ورود و خروج افراد بشدت جلو گیری می‌کنند و یکی دوتاشان به جستجوی اتاقها می‌پردازند. در میان ساکنین خانه تنها کسی که خونسردی خود را از دست نداده و با اقتدار کامل بر جریان مسلط است مامان است.

ضمن صحبت؛ همچنان که ماغ می‌کشد به خونسردی و به دلربایی و مهربانی با افسر جوان رفتار می‌کند.

افسر: [درحالی که دست پرتپا آنچه کمری دارد، خطاب به سرپرست مهمانان]

باید به اطلاع مامی عزیز برسانیم علت اینکه مانع تفریح آقایان شدیم ورود يك نفر چريك به قلعه است.

سرپرست: ورود کی به قلعه سروان عزیزم؟

با فندکش سیگار افسر را روشن می‌کند و به چشم خواستگاری نگاهش می‌کند.

ضمن حرف زدن صندلی خود را که جلوی

آن میزی فلزی با روکشی جگری رنگ
قرار دارد به‌وی تعارف می‌کند. افسر
یکدم بر آن می‌نشیند و چون دمی بعد
ناآگاه با ژتونهای پلاستیکی به بازی
می‌پردازد، به‌سختی وضع موجود پی
برده، تغییر مکان می‌دهد، بدین معنی
که صندلیش را از پشت میز کنار کشیده و
بر آن می‌نشیند.

سرپرست: دوغ میل می‌فرمایید یا نوشابه یا یک فنجان چای گرم؟

افسر: چای داغ مامی [خطاب به جماعت]

بله آقایان از وجود یک عنصر ناسالم صحبت می‌کردیم.

سرپرست: [به طرف سمار می‌رود و برای وی چای می‌ریزد] اوضاع

هرچه باشد عالیجناب به شما اطمینان می‌دهم بچه‌های
من همه سالمند و کارت مخصوص را دارند.

افسر: [حرفش را باخشونت قطع می‌کند] گزارشی در دست داریم

که در چنین شب مقدسی، تروریستی پس از توفیق در یک
خرابکاری وحشتناک و آدمکشی-می‌فهمید مامی آدمکشی!

- چنانکه فلسفه اعمال تخریبی‌شان جز این نیست:

ضمن فرار به قلعه عقب‌نشینی کرده است. تا ساعتی دیگر

او احتمالاً دوسه نفر از همکارانش را دستگیر می‌کنیم

و به شما بگویم کشور ما- در اوج ترقی و مجد بلامنازعش

به شادمانی و سرافرازی و کوری چشم دشمنان پایان این

تلاشهای مذبحخانه را جشن می‌گیرد.

سرپرست: البته ماهمگی در این جشنها شرکت می‌کنیم.

افسر: و به یمن رهبریهای خردمندانه.....

سرپرست: [با خوشحالی حرفش را قطع می‌کند] سرکار جوانم جای

هیچ گونه نگرانی نیست. ما مراتب شاهپرستی پدر

تاجدارمان را به عنوان مدرک زنده ارائه می‌کنیم.

[سینه‌اش را باز می‌کند و تاج و تمثال خالکوبی شده همایونی را
عرضه می‌دارد]

شما و سرکارهای عزیز امشب می‌توانید مهمان ما
باشید.

افسر: البته در مورد شما مامی بزرگوار کمترین جای شبهه‌ای

نبوده است.

سرپرست: [تشویق شده و گویی انسان که اهانتی به او شده است] ما وظیفه

خودمان را می‌دانیم..... همین‌الآن داشتم با آن آقادر باره

لزوم فعالیت بیشتر و همکاری در جهت اهداف ملوکانه

حرف می‌زدم. شکر خدا تولید بچه‌ای ما هم دو برابر

شده است.

افسر: مامی به شما گفتم که شما مورد سوءظن مقامات نیستید!

سرپرست: [رنجیده] پس موضوع چیست؟

افسر: اینک آن آدمکش وطن فروش در میان ماست.

سرپرست: اینجا در خانه من؟ [بنومیدی خود را روی صندلی می‌افکند]

افسر: از آقایان حاضر در خانه می‌خواهم به ردیف و مرتب

بایستند و از همکاریهای لازم طی بازجویی مقدماتی دریغ

نکنند..... [مشتریان که هفت نفرند صف می‌بندند، خطاب به

اولین مرد سر صف] با توهستم. آهان، یک قدم به جلو.....

اینجا، بله، کافی است. کیستی اسمت چیست.

[پاسبانی پشت میز قرار می گیرد و دفترچه ای از جیبش بیرون می آورد و مکالمات را ضبط می کند:]

غلام: غلام جنابم [در تمام مدت بالکنت حرف می زند]

افسر: گفتم اسم وفامیل.

غلام: عرض کردم که غلام جناب سروان جان.

افسر: گفتم اسم وفامیل.

غلام: غلام جناب سروان عزیزم.

افسر: اسم، اسم آقا؟

غلام: گفتم که اسمم غلام است.

افسر: آها این شد وفامیل؟

غلام: جناب!

سرپرست: چه اسم وفامیل شوخ و پر رمز و رازی.

افسر: شغل؟

غلام: ماست بند.

افسر: وضعیت خانوادگی. مجرد یا متأهل؟

غلام: مجرد.

افسر: [ضمن اینکه چایش را می نوشد] منظور از آمدن به این مکان؟

و در ضمن باید مطلع باشید که افساریرتان توسط سرکار

پاسبان منشی یادداشت می شود. کوچکترین تناقض و یا

دروغ پنهان و آشکارا در حکم تخلف از ایفای همکاری

با مأمورین دولتی تلقی می شود.

غلام: چه فرمودید؟

افسر: منظور از آمدن به این مکان؟

غلام: پرواضحه قربانت گردم.

منشی: نکته در همین جاست. البته وضوحش باید ثابت شود.

افسر: چه باخودت داری؟ قبل از اینکه لزومی به بازرسی بدنی

پیدا شود..... از نقطه نظر همکاری می فهمی..... [مکث]

باید اعتراف کنی و نشان دهی.....

غلام: البته - [شرمگین و تمجج کنان] مردی که به اینجور جاها

میاد معلومه چی باخودش باید داشته باشه.

افسر: پس چه مرگته زود باش.

غلام: آخه نشون دادنش منافی اخلاق نیست قربان.

سرپرست: [قهقهه می زند] سروان عزیزم. این آدم مرد شاد و

شنگولیه..... و امشب هم شب شاد و شنگولیه.

منشی: [رنجیده] البته منظور جناب سروان آلات و ادوات ممنوعه

بود مامی - از نوع سلاح قتاله.

غلام: از آن نوعش هیچی سرکار.

مشتري

کوره پز: [من کنان از آخرهای صف با اشاره به قلبش] من آلات

ممنوعه ام اینجامه.....

منشی: ساکت.

مشتري

کوره پز: سلاحم اینجامه، قلبم، یه پاره آتیشه.

افسر: نوبت رعایت شود.

مشتري

کوره‌پز: ما که خیلی وقته ژتون به دست توی نوبتیم.

در این هنگام از رادیو که موزیکسی
پخش می‌شد صدای شاه شنیده می‌شود.
به مجرد دمیده شدن صدای شاه در بلند-
گوهای قلعه.... که بر بالای خانه هم
یکیشان قرار دارد افسر و پاسبان از
جاهای خود برجهیده به سوی بلندگو
چرخشی بر پاشنه‌های پا کرده ادای
تشریفات و سلام نظامی می‌کنند و در
تمام مدت سخنرانی شاه دست را به
علامت سلام به پیشانی بر لبه کلاه بالا
برده خبردار می‌ایستند و این امر هر چند
مضحک است اما جدیت و وظیفه‌شناسی
بلیدانه‌شان آن را رقت‌انگیزتر می‌نماید.
اواسط سخنرانی مامی تکانی بخود می-
دهد و هر چند اول به دودلی و تردید ولی
سرانجام به تاسی و تقلید از نظامیان رو
به بلندگو چرخیده، با پنجه‌های باز سلام
نظامی می‌دهد و خبردار می‌ایستد.

صدای شاه: به شما می‌گویم اگر این نظام نباشد، اساس حاکمیت،

استقلال سیاسی و حتی آن مأموریت معنوی من جز بر بنیاد
فنا نخواهد بود....

آخر دشمنان از ما چه می‌خواهند؟... اما نه، تا من هستم
این مردم را به نوازش دستهای جذامیان نمی‌سپارم....
آنان چه می‌گویند؟ ماکشاورزی نداریم؟ کورساد آن
دیدگانی که این سرزمین وسیع و این حاصلخیزی بیکران

را بر نمی‌تابد، کافیست نیم نگاهی به کرانه‌های کشور-
کشوری که اینک کویرهای آن نیز آبادان و سرسبز است
بیفکنند. ما دانشگاهها را ویران می‌کنیم؟ دروغ می-
گویند. ما دانشگاههای بسیار می‌سازیم. دانشگاه به
مفهوم راستین کلمه آن. معبد مقدسی که در آن بشریت
ایده‌آل را پرورش دهیم و این نوزاد را در بهترین شرایط
مستعد، در فضایی پرورنده بهترین قابلیتها برومند سازیم.
ما زندانی سیاسی داریم؟ ما از زندانها دری به دانشگاهها
گشوده‌ایم و آنجا حتی تروریستهای وطن فروش را باز-
سازی شخصیتی و عقیدتی می‌آموزیم.... ما آدم می-
کشیم؟ آخرای دروغگوهای بی انصاف در برنامه بلندپایه
اقتصادی ما حتی جنین مادران باردار نیز سهمی دارد.
[صدای جاوید شاه و بلافاصله موزیک. مامی اشکهایش را از
گونه‌ها پاک می‌کند و منقلب در دستمال کاغذی قین سرمی‌دهد،
افسر و پاسبان به حالت اولیه باز می‌گردند و کارشان را ادامه
می‌دهند]

افسر:

[به غلام]

آدرس کامل خانه.

غلام:

سه راه خزانده متری نواری کوچه جان فکار، دست
چپ پلاک چهار.

افسر:

در حال حاضر و تا صحت مطالب ذکر شده فوق شما
تحت نظرید با اینهمه و ضمن این مطالب لازم است از

نقطه نظر سیاسی عقیده‌تان را هم اظهار بدارید.

غلام: عقیده؟ عقیده به چه؟

منشی: راجع به مسائل مملکتی چه فکر می‌کنید. مخالف یا موافق.

غلام: البته، موافق.

افسر: دلیل موافقت؟

غلام: مگره احتیاج به دلیل هم هست؟

افسر: سه دلیل مبرهن کافی خواهد بود.

غلام: آخر من نمی‌دانم چه دلیلی بیاورم.

افسر: این گونه صحبت کردن توهمین غیر مستقیم است مرد. در

مملکتی هستیم که شبانه‌روز تمامی رسانه‌های آن آموزش-

های لازم سیاسی را مجاناً به آحاد و افراد ملت می‌دهند.

غلام: اما من به کوره سواد مختصری دارم فقط اسم و فامیلم

را انگشت می‌زنم.

منشی: این يك امتحان شفاهیست مرد. و مگر می‌شود بدون

دلیل سیاستی را تأیید کرد.....

افسر: همچنین حتماً برای رضایت باید علتی وجود داشته

باشد.

غلام: آخر سرکار جون.

افسر: آخر چی؟

غلام: خیلی واضح.

افسر: چی؟

غلام: همه چیز.

منشی: اینطور استدلال کردن غیر منطقی است.

سرپرست: دست روش بگذار.

منشی: [تشویق کنان] خلاقیت را بکار بینداز.

افسر: دلیل و توضیح، گفتم که ما از سیاست، خود آگاهی ملی

را می‌خواهیم در غیر این صورت همه شاه‌پرستی‌تان جز

يك تقلید مهوع نیست.

غلام: من شاهنشاه را می‌پرستم.

منشی: البته این يك دلیل فطری و باطنی است. اما وقتی درباره

ذات اقدمشان صحبت می‌کنیم. لابد صفاتی هم ازین

ذات اقدس صادر می‌شود.

غلام: ایشان مهربانند. پدر تاجدار ملتند. در واقع اول شخصیت

دنیا هستند.

منشی: [ناراضی] کافی نیست نه بهیچ وجه کافی نیست. آخر

موضوع این مهر کیست و خود آن از چه مقوله‌ایست؟ چرا

ایشان اول شخصیت دنیا هستند؟

غلام: نمی‌دانم واضح.

منشی: دلیل.

غلام: همه چی..... عدالت، تساوی،..... [مانده و معطل به

مامی نگاه می‌کند!]

سرپرست: [شنکان و پرنشاط] تساوی حقوق زن و مرد. آزادی

زنان..... سابق برین ما آزاد نبودیم. اما حالا نگاه کنید

مثلاً خودم..... همین آزادی حرفه که محتاج هیچ
تنباندهای نیستیم نعمتی بر ایمان نیست؟ به قول معروف
گوشت کپل خودمان را می خوریم و منت هیچ قصابی را
نمی کشیم.

افسر:

[رنجیده و غضبناك]

خواهش می کنم مامی.

غلام:

بله. ترقیات روز افزون مملکتی، رفاه بیش از اندازه
مردم. مثلاً خود ما تا همین ده سال پیش - قبل از
اصلاحات ارضی توی ده بودیم..... توی تساپاله گاو و
لای یونجه غلت می زدیم و مدام روی زمین دولا راست
می شدیم. فقط شبدر و گندم و جو را می شناختیم. نه می-
دانستیم آسپرین چیه نه رادیو ترانزیستوری و نه اتوبوس
دوطبقه. برای کار که آمدیم شهر اینها را دیدیم. - توی ده
که بودیم مردم از یه مرض جزئی می مردند آمدیم شهر
و اینهمه فواره برقی و طیاره و بانك و مطب دکتر دیدیم.
اینهمه ترقی کافی نیست؟.....

منشی:

برای اثبات آنچه که گفتید حاضر به ادای سوگند هستید
و ایمان دارید که همه آنچه را که می گوئید از روی اعتقاد
باطن می گوئید و نه ترس؟

غلام:

[شادمانه و موفق]

جناب سروان من آدمی هستم که همیشه هشتم گرو
نهمه. دائماً مقروض و مفلوك و خرج مادر و خواهرم رو
هم خودم میدم..... به ذات اقدس شاهنشاهی گاهی شبها

قناتق شب نداریم اما با اینهمه تنگدستی از وظیفه ملی
غافل نیستیم. الآن که تشریف ببرید محل کارم، دکانم را
که تقریباً چسبیده به خانه مان است ملاحظه فرمایید، سراسر
کوچه مان را پر از چراغهای ریشه رنگارنگی می بینید که
من برای این جشن شریف ملی کشیده ام. از شما می پرسم
با اینهمه تنگدستی اینها را به خاطر چی کردم؟ فقط حب
وطن و شاه. بگذار آنها بی که می گویند از ترس کردم کور
شوند. می گویند کسانی که چراغانی نکنند جواز کسبشون
را تمدید نمی کنند.

افسر:

بسیار خوب. بررسی دقیق خواهد شد. فعلاً همینجا
خواهید ماند. نفر بعدی.

منشی:

و پای این ورقه را امضا کنید. [غلام ورقه را امضا می کند
و می نشیند]

نفر بعدی يك قدم به جلو می گذارد.
وی مردی میانسال است. کله ای طاس
دارد و کمی چاق است.

منشی:

اسم.

سماواتی: حسن سماواتی.

منشی:

نام پدر.

سماواتی: باقر.

منشی:

شغل.

سماواتی: کارمند دولتی.

منشی:

کدام اداره.

سماواتی: انرژی اتمی.

منشی: وضعیت خانوادگی.

سماواتی: متأهل دارای شش فرزند. دوپسر چهاردختر.

منشی: غرض از حضور در این مکان.

سماواتی: بندگی و اجرای فرامین خدایگان اعلیحضرت شاهنشاه.

افسر: منظور از آن سؤال توضیح وضعیت سیاسی بود.

سماواتی: منظور من هم همان بود.

منشی: وضعیت سیاسی‌تان را توضیح دهید.

سماواتی: مرقوم بفرمایید صد درصد موافق.

افسر: دلیل؟

سماواتی: وجود این حقیر در همین مکان.

منشی: [حیرت‌زده] متوجه نمی‌شوم.

سماواتی: شاید در میان این جمع بتوانم صادقانه ادعا کنم و به جرأت اعلام دارم که این حقیر با آگاهی خاص و با تبعیت کامل از یک تکلیف ملی و سیاسی مشغول ایفای وظیفه بودم که جنابعالی در معیت سرکار سروان ارجمند تشریف آوردید.

منشی: اقرار بر متهم نامفهوم و مبهم است جناب سروان.

افسر: واضح‌تر حرف بزنید.

سماواتی: آقایان عزیزم مگر نه اینکه یکی از اهداف عالیه مملکتی تنظیم بهداشت خانواده، کم کردن موالید و پیروی ازین

شعار حکمت دثار ملوکانه است که: «فرزند کمتر زندگی بهتر؟» علیهذا ملاحظه می‌فرمایید که بنده همین لحظه در کار انجام فقره‌ای از مأموریتی برای وطنم بودم.

منشی: [مشمئز و واخورده می‌نویسد] دلیل موجه و قابل قبول می‌نماید.

افسر: [در حالی که قدم می‌زند] البته همیشه می‌توان پنجاه درصد از دفاعیه‌های مبتنی بر اظهارات سیاسی متهمین را باور کرد. [در حالی که از مقابل صف می‌گذرد و انگشتش را تهدید کنان به جماعت نشان می‌دهد] اما وای بر آن کس که ما را بفریبد. و وای به حالتان اگر کلمه‌ای دروغ گفته باشید و بگویید. البته بعید نیست که همین لحظه دروغهایی در مخیله‌تان ردیف کنید اما به اطلاع آقایان می‌رسانم که هرگز - حتی در همین بازجوییهای مقدمه‌ساز نیز مفری نخواهید یافت..... آقایان در چنین شب شریف و نورانی اعلان می‌کنم که چهره تیره و رسوای خرابکار در میان ماست - بنگرید - با دیده بصیر و حقیقت یاب بنگریم..... دژخیم قرون و جلاد زمانه، دجال شیطان صفت و دشمن اهریمن سگال و شرف انکار اینجاست. در میان ماست. [بدقت در صورتهایشان می‌کاود و تک‌تک در عمق چهره‌ها عمیق می‌شود].

[سرپرست دستهایش را باخشم به سوی صف بلند می‌کند]

سرپرست: آه ای دیو نابکار..... جلاد! عفریت بدکردار - هیولای

آدمخوار.

افسر: هرچند درخانه‌های دیگرهم چند نفر مشکوک داریم - اما حس ششم پلیسی من - به سائقه ده سال خدمت دلسوزانه هشدارم می‌دهد گمشده‌مان را در همین جمع جستجو کنیم.

سرپرست: عرض و ناموسم بیاد رفت. سابقه چندین ساله خدمتم به میهن نابودگشت. آخ آخ به که بگویم جلاد بسی مروت، آدمخوار وطن فروش درخانه من است.....

افسر: به شما بگویم که از خدعه و دروغ طرفی نخواهید بست. سرپرست: آبروی چندین و چند ساله‌ام را چه کنم سروان؟

منشی: ما برائت ذمه شما را تأیید می‌کنیم مامی. و این که در وقوع این رخداد شوم کمترین دخالتی نداشته‌اید.

افسر: [خطاب به جمع] در تحقیقات بعدی حتی از يك دروغ ناچیز هم پی به ماهیت رسوای دشمن وطن خواهیم برد. [اندوهگین] بزودی سپیده دم حقیقت می‌دمد. [کلاهش را روی زانویش می‌گذارد و دمغ روی يك صندلی می‌لمد]..... بازجویی را ادامه دهید سرکار.

در همین هنگام صدای شاه شنیده می‌شود، افسر و مأمورین در هر حالت که هستند - به شتاب کلاه بر سر می‌گذارند و روبه بلندگو، شق ورق ایستاده ادای سلام نظامی می‌کنند - مامان هم.

صدای شاه: این چیست که می‌گویند؟ دیکتاتوری؟! کدامش؟

بله، من برای ساختن این تن غرقه به خون و زخمهای بیحد چرکین از نشتر زدن دریغ نمی‌کنم.

سوزن را در رگ و پوستتان فرو می‌کنم تا دهانه‌های خونریز را و قرچه‌های پوسیده را ببندم. داروی تلخ را به جهت شفا و سلامتی‌تان می‌نوشانم. آن غریق را که بسی هوا، از خفقان می‌میرد تپانچه می‌زنم تا به زندگی باز گردد. اگر این دیکتاتوری است من می‌روم که با آن امنیت، عدالت، آزادی، سلامت و سیادت جهانی‌مان را بسازم.

آخر سلطنت بر مثنی مردم فقیر، ضعیف، بیسواد و محروم، وجود سلطانی را توجیه می‌کند که خود عامل این همه نگونبختی بوده است.

نه..... ما گام به گام به مرزهای تعالی عروج می‌کنیم و باز هدفمان بالاتر ازین همه است.

با ما به سوی آن معارج آرمانی به پیش..... [پس از اتمام سخنان شاه، افسر و پاسپانان برمی‌خیزند، و در جای خود قرار می‌گیرند]

افسر: نفر بعدی. اسم.

اصغر: اصغر اعظم.

افسر: شغل.

اصغر: هزارويك شغل. سهامدار جزء، کارمند شهرداری، ممیز

مالیاتی، دلال آهن، بساز و بفروش، معاون انجمن محلی،

مقاطعه کار اسفالت و مهمترین حرفه؛ جان‌نثار ذات اقدس همایونی.

منشی: البته این چیزی است که باید مورد تأیید قرار گیرد. و در صورت اثبات افتخارش برای فرد سعادت‌مند شما محفوظ گردد. امروزه روز هر کس گرفتار شد، فریاد جان‌نثاری سر می‌دهد..... [براندوه] افسوس زبانها با دلها یگانه نیست.

افسر: باعث کمال تأسف است. تصدیق می‌کنم که هر کور و کجایی، این روزها يك پسا مخالف سیاسی است و این وظیفه میهنی تمامی شهروندان است که مردمی را که با ایشان سروکار دارند شناسایی کرده اطلاعات لازم را درباره‌شان گزارش کنند.

سرپرست: [با اندوه و اسف] جز آن دیونا بکار اینها مشتریان خوب ما بودند.

افسر: آیا در مورد همه این آقایان چنین تضمینی به ما می‌دهید؟

سرپرست: تاکنون ازین نوع آدمها این جاها نداشته‌ایم آقا.

منشی: قانون استثنا بردار نیست خانم. حتی شما هم اگر يك روز از يك شخصیتی مخالف پذیرایی کنید. همکار و معاون مجرم قلمداد شده و درین رابطه مسؤولیت مستقیم خواهید یافت.

سرپرست: البته ما موظفیم همه چیز را نکته به نکته گزارش کنیم. ازین نظر باید اعتراف کنم همین کچل مست داشت به من

ور می‌رفت آهسته آمد کنارم و ناگهان دیدم که دارد قلقلکم می‌دهد..... من طاقتش را ندارم، [ضمن سخن نخودی می‌خندد و نیز بیادآوری آنچه که براو گذشته ناگهان تهقه سر می‌دهد] وقتی که قلقلکم می‌دهند تمام تنم مور مور میشه. و مثل این که گوشتای تن و بدنم قیحه قیحه می‌ریزه. [می‌خندد]

منشی: منظور جناب سروان پرداختن به جزئیات امور نیست مامی.

سرپرست: بله. درست همان لحظه که ذات اقدس از توی رادیو می‌گفتند..... با تمدن بزرگ از جلو به پیش.

مشتري
کوره‌پز: [از خواب برمی‌جهد] خیکش لرزونه..... خیلی ارزونه.....

سرپرست: [رنجیده ازین توهین آشکار] می‌بینید؟ این کچل خمره‌ای، خائن ضد نظام درست عکسش را به من می‌گفت.

منشی: منظور جناب سروان کلیات امور بود. هیس! ادامه بدهید آقا- آدرس.

اصغر اعظم: احتیاجی به آنها نیست. خوشبختانه شرح خدماتم نسبت به شاهنشاه عظیم الشانمان بر هیچ کسی پوشیده نیست.....

[با طمطراق] اینجانب گردآورنده آراء عمومی تمامسی انتخابات و از همه مهمتر و به کوری چشم دشمنان ملقب به القاب «اعظم پانداز»، «اصغر جلاد» و «لوطی لوده» ام.....

می‌فهمید که اینها را از فرط حسادت برام ساخته‌اند. دندشان نرم می‌خواستند برونند و شاه‌پرست و میهن‌دوست

باشند..... جناب سروان عزیزم نه اینکه خدای نکرده
فکر کنید آدم آدم فروش و سامان برپادده بی تباری باشم
اما هر وقت کوچکترین خطایی حلال از هر کس که می-
خواهد باشد ملاحظه کنم..... هر چند خاطی پدر واقعی ام
باشد نمی توانم برتابم.

منشی: آدرس.

اصغراعظم: احتیاجی به آن نیست.

منشی: اطلاعات خود را در اختیار ضابطین قانون بگذارید.
اصغر: صابون پزخانه..... کافی است بگویید اصغراعظم
صابونی. همان که اغلب بامأمورین بالاسروکارداره.....
همین هفته پیش بود توی خانه ای آمد و شدهای مشکوک
و تردهای مظنون می دیدم. آن وقت پس از بررسی
بسیار خانه را گزارش کردم. خوشبختانه روسفید از آب
در آمدم. تا بخواهید اعلامیه و ازین جور اوراق ممنوعه
از آن لانه در آمد..... مساه آینده قراره سرپرست دفتر
حفاظت اداره بشم..... و مهمتر اینکه سال جاری احتمالاً
يك تشویق نامه برام از بالا میاد..... اگه فرنگ بود شاید
تا حالا سه چهار تا مدال لژیون دونور بهم داده بودند.

صدای شاه: [سلام نظامی افراد و مامی]

و به شما بگویم سر همه این پیروزیها..... این امنیت،
تفاهم و اعتماد زیستن در بسالا بودن فرهنگ تفکر و آن
ایمانی بود که شما و من به یکدیگر یافتیم. اعتقادی قوی

بر آن می داشتیم که کشور را بسازیم. و این عزم راسخ
پس از آن الهام آتشگون پیدا شد. درخشش شعله الهام
آسمانی که از میان غرش سهمناك صواعق، توفان و دود
و آتش دريك روزتاريك زبانه کشید.

آن چیز که امروزمان را از سعادت، تسابناك كرد آن
تفکرات تنهایی بود که همیشه با يك سلسله موج تعهدات
از پی ساعات متمادی خلصه و توجه دست می داد.
ساعات متمادی تذکار و غارنشینی در خلوت مقدس و
نورانی وجدان..... تفکر و حضور ذهن با همه شعور و
آگاهی به ریاضت اندیشی و افزون برین همه با استعانت
بر مذهب نجات بخش. آری به شما می گویم دیر بسازی
بود که در می یافتم طلایه این شعور مرموز که حتی از اوان
کودکی در من می جوشید بیهوده نبوده است، و این
چنین خداوند مرا برای نجات این کشور مقدر کرده بود.
آن وقت فهمیدم که به دستهایم سکان هدایت ملتی را
سپرده اند که در اقیانوس توفانها به حال خود رهاگشته
است و بر دوشهایم بار رسالت قومی را دارم که درین
مقطع از تاریخ، گردابهای جهان مترصد غرق آن است.
[صدا قطع می شود، به تصور اینکه سخترانی تمام شد، می نشینند]

سرپرست: عجب فرمایشات دست نخورده و بکری.

[صدای شاه و همزمان با آن دستپاچه به
حالت اول بازمی گردد.]

صدای شاه: آنگاه من اورنگ متفاخر پادشاهیم را بر قلوب یکایک

شما استوار یافتیم.

[صدای هورا و فریاد جاوید باد و موزیک سلطنتی.]

کوره‌پز: دوتا بچه‌ام از بدبختی و گشنگی و مرض مردند، خانه‌ای که ما مستأجریم تا زانویمان نوی آبه. رماتیسم زن پیچاره رو هم از پا درآورد. منشی جان این چند دلیل را که فعلاً به خاطر رسید آن گوشه دفترت برابم بایگانی کن.

منشی: [به افسر] اظهارات این مرد یکنوع اعتراض ضمنی است قربان.

کوره‌پز: خرابکار اینجاست؛ دیوسیه، سفاک دورانها منم.

افسر: خفقان بگیر. فعلاً نوبت تو نیست. [بلند می‌شود و قدم زنان.....] آها که مست هم هستی.....

کوره‌پز: مستی و راستی. [افسر به طرف آخر صف می‌آید و روبروی جوانی می‌ایستد]

افسر: اسم تو چیست؟

رضوان: سلیمان.

افسر: فامیل.

رضوان: رضوان.

افسر: آها و از آن قیافه‌هایی که سر به تنش می‌ارزد. خوشگل و جسور. بگو ببینم - جوجه خروس نجیب تو چرا اینجا آمدی.

رضوان: این سؤالی بود که قبلاً هم از آقایان کردید و تصور نکنم که احتیاجی به آن نوع پاسخ داشته باشید. من یکی به خاطر ضرورت مبرم حیاتی، و یک نیاز جسمانی اینجا آمدم. پاسخم را می‌شود دید. [می‌خندد]

افسر: چه لحن بی‌خدشه و گرمی. مظهر دغل‌بازی و حاضری-جوابی. بگو ببینم حتماً تو یکی دلایل زیادی برای موافقت با رژیم داری.

رضوان: مثل آنهای دیگر، نمی‌گویم که دلیل حضورم در چنین شب‌جشنها این است که اسپرهایم را با شاهان و سران جهان درین شادی بزرگ سهیم کرده‌ام. این دلیل متقاعدکننده‌ای نیست سروان. و تو خوب می‌دانی که درین گونه دلایل یک‌گونه سفاقت عام و رسوایی زشت مشهود است. دلیل متقاعدکننده اغلب قلبیه و به نظر من احتیاجی به بیان نداره..... عمل آن را نشان میده.

منشی: این مرد دوپهلو و سنجیده حرف می‌زند جناب سروان. بنابراین خیلی مواظبش باشید.

افسر: شغل.

رضوان: مرمر تراش.

افسر: آها! توضیح.....

رضوان: یک حرفه قلبی: مجسمه ساز. قلم را به دست چپ می‌گیرم و سنگ مرمرین سبز و یا یشم و یا هر سنگ صلب و یکپارچه دیگری را برابرم قرار می‌دهم و آنگاه با

شکیبایی و دقت نگاه می‌کنم. چکش در دست راستم قرار داده و سپس با ضربات مقطع، کوتاه، بلند، تمامی نقوش، اشکال و خطوطی را که می‌خواهم از دل سنگهای صامت و خاموش بیرون می‌کشم.

افسر: حرفه قشنگیه مرد. کاری که تو می‌کنی همه‌اش پر از سعادت‌مندی آفرینشه. پر از شور خلاقیت و سماجت در [فکر می‌کند و نمی‌تواند کلامش را بیابد] بقیه‌اش را تو بگو.

رضوان: در رستخیز اندیشه و زنده کردن مرگ.

افسر: دقیقاً همین بود..... بنابراین باید يك تجسم قوی داشت. تجسمی که در ناممکن‌ترین و دورترین مقصد نزدیکترین هدف‌ها را بجوید و پیدا کند..... تجسمی پر از شعور زندگی [به مسخره]. ضمناً سنگ قبر هم باید بتراشی.

رضوان: بچه که بودم با سنگ قبر شروع کردم. دریکی از سنگ-بریهای پایین میدان شوش - «قلعه سنگی» خیابان رزم-آرا - روی سنگها برگهای نخل و خط ریحانی نقر می-کردم. هراس و خلاقیت از همان بچگی به کار افتاد. با خود می‌گفتم - من روی این سنگ بی‌نشان کار می‌کنم اما تقدیر آن را از آن چه کسی خواهد کرد. شگفتا مردگانی که زیر این سنگها خواهند خفت اکنون زنده‌اند. بدبخت و یا سعادت‌مندان و بعد فردا تمام موجودیتشان زیر این سنگ یکپارچه سردگم خواهد شد. - آن وقت [مکث]

افسر: آن وقت چه حس کردی؟

رضوان: آن وقت دیدم زندگی و هدف آن بالاتر از اینهمه است.

افسر: بالاتر از چه.

رضوان: چسبیدن به این تار زهر آگین زندگی. آنچنان که از شادیهای لزج و احمقانه آن در نیامدن.

افسر: [شاد و پرسان] زندگی با اینهمه شیرینی‌اش برای تو چنین است؟ تو سوءظن داری پسر کم و به این دلیل است که این-همه سعادت و ایمنی‌مان را جز يك دام هولبار نمی‌بینی. رضوان: عنکبوت در خانه خود ایمنی ندارد، چه برسد به مگسی که شکار آن است.

منشی: خواهشمندم توضیح بیشتر.

رضوان: فهمیدم که باید زندگی‌ام را وقف يك شعور عام‌تری می-کردم. باید می‌فهمیدم ریشه بدبختی، سعادت و شقاوت بشری در کجا قرار دارد.

منشی: [رو به افسر] ملاحظه می‌فرمایید. که تجسمی پر از شعور زندگی دارد. بنابراین براحتی می‌شود حدس زد که این تخیل عنان گسسته کجاها که نمی‌رود.

افسر: به آنجاها هم می‌رسیم - حتماً درباره مسائل اجتماعی هم فکر می‌کنی.

رضوان: آری.

افسر: نگفتم جناب منشی! فرصت مناسب و کافی برای سؤالات حساستری را خواهیم داشت. حالا بگو ببینم با این

چشمان معصوم، زنده و قشنگ که با اعجازی وصف-
ناپذیر می نگرند و این برو کوپال پرتوان و سفت - که
مردانگی از بالا و دوش می ریزد متأهلی یا مجرد.

رضوان: مجرد.

افسر: حیف، حیف، ازین بذر بالنده که در شوره زار بریزی!
ازدواج کن پسر. خیلی زود همانطور که می دانی آن
سنگهای قبر بی نشان يك تهدید واقعی اند.

رضوان: اتفاقاً امشب به فکرش افتادم. همین جا هم. يك تصميم
جدی گرفتم و تعجب می کنی اگر بگویم یکی از همین
دخترهای اینجا قلبم را چنگ زد.

افسر: [به شادمانی] آها که مشکل پسند هم نیستی! عجب مخيله
سرشار و ژرفی! زنك روسپی را اینجا دخترکی با لباس
سفید عروسی، با چهره ای پاك و معصوم و بسان يك
فرشته دیدن. تو معجزه ای پسر [می خندد] عجب
مخيله ای!

رضوان: آنچه من می پسندم اندیشه است سروان. قشنگی و عظمت
ذاتی يك چیز و نیت درخشان آن. من يك قطعه مرمر را که
نگاه می کنم، می فهمم از دلش چه چیزی بیرون می آید.
تنها يك نگاه کافی است تا بطن و ژرفای معجزه ای را که
در اعماقش می جوشد ببینم و بفهمم..... جوششها و بیان-
های صامت غلغل کنان در درون آن رستخیز دارند و من
می بینم شان.

سنگتراشی حتی از نوع سنگ قبر تراشی هم از نظر من
همین پی بردن به نیت جماد است.

تو چه می دانی چه می گویم. من از دل سنگ گاه صدای
ترنم و زمزمه آرام جویبار اشك را می شنوم. می فهمی؟ و
گاه نوای لطیف ترین شعرها را و رقص معصوم ترین
پروازها را و پیچش شکننده ترین شاخه های پر شکوفه را
که مثل عشقه به تنه يك درخت بلند می پیچد و عطرش انبوه
تمامی شاخه های آن را فرا می گیرد.

من از دل سنگ این نکبت مست کننده را می شنوم. درون
يك سنگ عقیق که همچون اشهب آسمانی و یا همچون
سنگ سماء آذرین خوفناك و سنگدل است، من جوشش
تاکی را که از انگورهای مرواریدش شراب سکرانگیز
عشق تراوش می کند می بینم. حتی مزه اش را هم می توانم
بچشم. من گاه درون سنگهای تباريك، فریاد و استغاثه
روشنایی را می شنوم. چه می گویی، من سنگها را مثل
قلبهای شیفته و پاك، مثل چشمه های روشن و شفاف می-
بینم..... چه رسد به قلبها.

افسر: آه خدای من، چه بیان سحاری. تو معجزه ای. گرچه
انتظار معجزه ای را از تو ندارم. اما نمی دانم از کدام
نوع مسخره اش. شاید معجزه بلاهت. آه پسر تو از آن
طبایعی که آدم را افسون می کنند. همه نیرویت را وقف
خودت می کنی. از خودت می خوری. روی پای خودت

تکیه می‌کنی.

رضوان: درخت، هر چه میوه دارد از ریشه‌اش گرفته است.

افسر: با اینهمه ریشه تو در سوء نیت و لجاجت پا گرفته است. تو با نظام کجی. یکدنده و اصلاح ناپذیر. همه وجودت کج است. حتی تبسمت. پس آن راستی‌ات کجاست.

رضوان: همانطور که گفתי انتظار معجزه‌ای را از من نداشته باش. شنیده‌ای که راستی تیغ در کجی آنست؟ من همانم.

افسر: درباره آن میوه درست گفתי ولی تو میوه مارانمی شناسی با اینهمه خودت جز یک میوه نداری؛ خبائت. آیسای نمی‌شناسی‌اش.

رضوان: آن کله پر غرور زیر کلاه پاسبانی را می‌گویی؟ می‌شناسمش. اینها میوه دارند سروان و خوب پخته شده‌اند. زیرا معراج سرستم‌گر بی‌تردید دار است.

منشی: نگفتم قربان. این خانه دامگاه فکر است؟

ناگاه صدای جیغ و داد و زنجموره وحشتناکی از درون اتاق یکی از دخترها بگوش می‌رسد، از اتاق صدای تقلا و مشاجره بگوش می‌رسد. پاسبانی از آن بیرون می‌آید و در آستانه در می‌ایستد. داخل اتاق معلوم نیست. پاسبان لب شکری چشمهای واسوخته‌ای مثل موش کور دارد و با جسارت سخن می‌گوید.

پاسبان

لبشکری: اینجا خبرهایی است قربان [آنان که گویی طلسمی را باطل

می‌کند] بیرون آی ای عفریته.

[دختری لاغر را از گیسو گرفته دنبال خود بیرون می‌کشد. دختر از بیرون آمدن امتناع می‌کند و در اتاق می‌ماند]

افسر: سر کار پاسبان آنجا چه خبر است؟

پاسبان

لبشکری: شاید جناب سروان ارزشمندی خبر خوشحال شوند. آنکه در جستجویش هستیم همین لکانه است.

میترا: ولم کن کثافت..... من بیگناهم.

صدای شاه: [وضعیت همیشگی نظامیان و مامان]

دشمنان ما می‌خواستند ما وابسته باشیم. که ما استقلال اقتصادی نداشته باشیم. که ما جامعه‌ای صنعتی، پویا و رشدیاب و سازنده نباشیم. اما امروز هر جا که می‌روید و هر گوشه‌ای که درین کشور بزرگ پا می‌گذارید مظاهر خود کفایی و بسالتر از آن رشد شتابگیرمان را در جهت تغذیه بزرگترین بازارهای مصرف جهان به‌رأی‌العین می‌بینید. جهان نیازمند صنعت و تکنیک و تمدن ایرانی. چنین است که دنیای پیشرفته اروپای غربی و آمریکا - این متحدین ما - در برابر ما سر تعظیم و تحسین فرود می‌آورند.

پاسبان

لبشکری: [خطاب به دختر]

بیگناهی از بروالات می‌باره.

منشی: توضیح بدهید چه شده خانم.

پاسبان: اینطور بساهاش صحبت نکنید. لابد ادعا می کند قصد

تجاوز بهش رو داشتم [رو به افسر] با اینهمه باید به اطلاع عالی برسانم خانم ازایادی تروریستها هستند.

افسر: [یکه خورده] چه گفتی؟ این زن؟

پاسبان: وقتی برای بازرسی اتاقش رفتم چیزی در صورتش برق می زد. يك نفرت عجیب و غریزی. نه همچون نفرت گناهکاری ازقاضی، بلکه نفرت فرشته معصومی از يك دیو، می فهمید چه می گویم. شاید خیال کنید خیالاتی شده ام. اما بجان خودم این يك نفرت عام و کلی بود و زیاد و حتی چهره ای انفرادی نداشت. و اتفاقاً چنین نفرتی خاص برای امشب بود. شب شادی و سرور و سور ملت. چشمهایش از بغض و اندوه و خشم پرازاشك بود.

میترا: نه از شرمساری بود که گریه می کردم.

پاسبان: دروغ می گوید. آن چشمها پر از شعله کینه بود. وقتی خواستم ببینمش این انزجار را نسبت به کل نظام حاکم، به رأی العین دیدم. از فرط صراحت نمی توانست پنهانش کند.

میترا: از جذام لبها و میکرب حرفهایش ترسیدم.

پاسبان: [عصبی] البته من ازین همه مشتری کور و کچالی که اینها دارند بدریخت تر و بدبخت تر که نبودم.

میترا: به هیئت طاعون وارد اتاقم شد. موش کور!

پاسبان: به خودم گفتم چیزی وجود دارد که خانم برای من نقش

قدیسه هارا بازی می کنند.

منشی: و لازم است پرسم که اینهمه حین مأموریت رسمی اتفاق می افتاد سرپاسبان مأجوری؟

پاسبان: آقای عزیز تخلفی نسبت به مسؤولیت محوله انجام نشده است.

منشی: و گزارشی درین باب تهیه کنیم؟

پاسبان: [بالحنی ملتمس] جناب سروان عزیزم بقول معروف بسا يك تیر دوشان می زدم و از نقطه نظر شخصی بالنگه کفشی دو سوسك می کشتم. کاسه ای زیر نیم کاسه شخصیت این روسپی مشکل پسند وجود داشت. قسم می خورم که برای دریافتن این موضوع هم که شده نباید تن به فداکاری جسمانی می دادم.

افسر: و بعد؟

پاسبان: مشاجره روی تخت خانم رخ داد و آنجا يك قبضه رولور، سه خشاب کامل فشنگ و يك بمب دستی پیدا کردم. بمبی بسا نیروی تخریبی بسیار زیاد که برای ویران کردن يك قرارگاه پلیس کاملاً کافی است.

منشی: اسلحه ها کجانند سرکار. توی اتاق؟

پاسبان: بله، همانجا. و آنجا جرم بزرگتری هم ملاحظه خواهیم کرد. برای صحت مدعایم کافی است سری به اتاق خانم بزنید نکته این است که بر دیوار اتاق حتی يك عکس همایونی هم نیست.

افسر و منشی و يك پاسبان به اتاق دختر
می روند و لحظه ای بعد باز می گردند.

سرپرست: آبروی سی ساله ام را بیاد دادی. شرف خانه مان را و
عزت کارمان را به ننگ کشیدی.

کوره پز: خیکش لرزونه..... خیلی ارزونه.

سرپرست: خفقون بگیر تو.

افسر: [به يك پاسبان] اتاق بررسی کامل شود. همه جای آن را
از نظر بگذرانید. حتی سوزنی هم جا نیفتد [به میترا نزدیک
می شود] پس تویی آنکه دنبالش هستیم. بساعت کمال
خوشوقتی مان است. آنچه را که بجست و جویش بودیم
یافتیم. درواقع ازاول هم اشتباه نمی کردیم [بازوی میترا
را می گیرد و او را به طرف صف مردان هل می دهد - و همچنانکه
دختر را بدقت از جلوی آنان عبور می دهد] که تو حلال مشکل
ما هستی. حالا به ما خواهی گفت که کداميك ازین آقایان
خرابکار است.

میترا: خرابکار؟ من چه می دانم جناب سرکار.

افسر: ولابد اصلاً چنین اسمی را هم تابه حال نشنیده ای.

میترا: البته همینطور.

منشی: طفلك معصوم. و آن اسلحه ها هم همین طور پرواز کنان
آمدند و در اتاقك قشنگ تو آشیانه کردند.

میترا: جناب سرکار ما هرروز دهها مشتری داریم. بخصوص
روزهای جشن و اعیاد دولتی این رقم سه برابر می شود.
حتماً کسی آمده و آنها را در اتاق من جا گذاشته. ازین

گذشته دخترها اتاق مخصوص ندارند و از اتاقهای هم
استفاده می کنند.

سرپرست: دروغ می گوید. اتاق این نجیبه اختصاصی است.

پاسبان

لبشکری: سلاحها توی رختخواب و زیر بالشش بود وقتی که من
می خواستم بالشها را کنار بزنم مخالفت می کرد و برای
همین بود که

منشی: همکارانت کداميك از اینها هستند.

افسر: دیو، مربی و الهام دهنده ات را معرفی کن.

میترا: من همکاری جز دخترها و مامی که مربی موم است ندارم.

سرپرست: نف به روی بی حیات. من و همکاری؟ حاشا و کلا.....

افسر: کتمان بیفایده است. کداميك از اینها هستند.

میترا: من چه می دانم قربان.

افسر: باری بسیار چیزها را نمی دانی. یکی اینکه من به استناد

فرمان آتشین قانون مجازم اسلحه ام را از ضامن درآورم
و گلوله ای توی شقیقه پوکت خالی کنم.

منشی: عدم همکاری این زن به خاطر آن است که اغفالش کرده اند
و عمق فاجعه را در نمی یابد.

افسر: خیال می کنی جز آنچه که گفتم - بانو چه خواهند کرد؟

منشی: اقراریرت ترا نجات خواهد داد دختر کم.

افسر: آن کدامشان است؟

میترا: من نمی دانم. هرچه می خواهید بکنید. نمی شناسمش.

افسر:

[به مسخره]

لابد جنابعالی هم نسبت به عدالت اجتماعی، نظام اقتصادی و سایر امور جاری کشوری نظریاتی دارید.

میترا:

من هیچ حرفی ندارم.

افسر:

پس معرفی کن.

میترا:

نمی شناسمش. اصلاً نمی شناسمش.

افسر:

هرزه بدبخت. روسپی تنك مایه.

میترا:

راست گفתי - بدبخت، تنك مایه..... در واقع چه کسی بی نواتر و بدبخت تر از ماست؟

افسر:

خرابکار واقعی تویی. این سماجت در دروغ گفتن به مأمورین دولتی از کجا آب می خورد؟..... چه خبرتان شده؟ که کثافتی چون تو هم با نظام مخالف است؟ اکبیری! کثافت!

میترا:

شگفتا مخالفت کثافتی مثل من با نظام خیلی معنی داره. [درحالی که آخرین جمله او را می نویسد] شگفتا خیلی معنی داره!

افسر:

تو کی هستی يك سياستمدار و يا يك لكاته.

میترا:

اعتراف می کنم. من آن عکس را از توی اتاقم برداشتم. راست بگویم خجالت می کشیدم که مسؤول بدبختی ملت و سایه چنان ننگی را بالای بسترم داشته باشم. از اینهمه دروغ و پیاوه چه فایده؟

عدالت اجتماعی! هو و جنجال. اقبال عمومی مردم.

کدام مردم؟ ما لكاته ها هستیم که هر وقت خبری می شود توی کوچه و خیابان راه می افتیم و جاوید باد می گویم و اگر این کار را نکنیم کارت زردمان را مهر نمی کنند، نانمان را می برند و گزارش می کنند مبتلا به سوزاك و سفلیس هستیم. بدیهی است با این حساب به غیر از پاداش اخلاقی و منافع اجتماعی که درین موضوع می بینیم می شود فهمید شاه پرستی معالاج سفلیس و سوزاك هم هست سروان.

سرپرست: [برافسوس]

چه زبان بی شرم و تند و تیزی..... حیف اینهمه زحمت که در تربیتش کشیدم..... افسوس هزاران افسوس..... وای بر من که بوته خار را در لاله زار کشتم و اولین مردم نیش آن.

میترا:

از من بپرسید چقدر این عریضه هایی که شب و روز از توی این بسوقها دمیده می شود دروغ، رسوا و موهن اند. لابد فکر می کنید برای تفریح اینکاره شدم؟ نه جانم مرا روز روشن و در اوج عدالت اجتماعی و تمدن دوهزار و پسانصد ساله فروختند..... بله فروختند. با شوهرم اختلاف شد و پایمان به کلانتری باز شد. شوهرم کلاهبردار بود. توی زندان طلاقم داد. آن موقع خوش آب و رنگ بودم و هجده سال بیشتر نداشتم. دوسه بار آمدم کلانتری..... توی این شهر بی ترحم و ستم پیشه هیچ کسی را نداشتم. افسری

که مأمور رسیدگی به کارمان بود وعده داده بود کاری
برایم پیدا کند و من می دانستم فریبم می دهد و چه نوع کاری
را در نظر دارد اما به خاطر بیکسی، گرسنگی، تلخی
هستی و اینکه سرپناهی نداشتم آن اغوا را مشتاقانه
پذیرفتم. بعد به عنوان خدمتکار فرستادندم به يك خانه
اعیانی. آنجا آقایان پولدار می آمدند و می رفتند.... و تا
چشمهایم را باز کردم دیدم اینجام. يك دسته سفته گذاشتند
جلوم و گفتند امضا کن. دو سه بار اقدام به فرار کردم.
چاقویم زدند و تهدید به مرگم کردند..... ایناهاش [جای
چاقوها را روی شانه هایش نشان می دهد] هر وقت کم
کار می کردم همین مسامی بزرگوار و گرامی فحشمان
می داد و می گفت: فلان فلان شده ها چقدر پول برای
وجود بی گهرتان به جناب سرگرد «زرین تاج» داده ام.
راست می گویم مسامی؟ آری؟

سرپرست: آری.

منشی: [قلم را زمین می گذارد]

ضبط اقرار بر این زن به جهت سقم ادعا و منافای بودن با
دادگری قضایی و اجتماعی و نظام عدالت گستر شاهنشاهی
خیانت مسلم است. قلم از رقم زدن و پیش رفتن عاجز
است.

میترا: یکی دوبار دادخواهی کردم و به دفتر مخصوص شاهنشاه
عریضه نوشتم. اما چه فایده بعدها فهمیدم که خود دربار

تومنی سه ریال از شهرنو موجب میگیره.

سرپرست: خدا بسر دروغ میگه. ما دستان توی کاره. تومنی
سه زار؟ خیلی کمتر از این حرفهاست.

میترا: چشمهات رو لوچ نکن مسامی. این را همه می دانند اما تا
آن پول از کلانتری محل و قرارگاه مرکزی پلیس و
وزارت تشریفات به بالا برسد از تومنی سه ریال تومنی
ده شاهی بیشتر افاقه نمی کند.

افسر: [با تحکم خطاب به منشی]

به وظیفه محوله اقدام شود و اعترافات جانی در هر حال
ضبط گردد.

[منشی با اکراه قلم را برمی دارد و می نویسد]

میترا: آنجا که ما زندگی می کردیم بهتر و قشنگتر ازین قلعه
نبود. بلکه تاریکتر، زشت تر و متعفن تر بود. همین الآن
اگر به گود ما بروید می بینید که راست می گویم و تازه
این همه سهل است. مگر خیابانهای شهر تهران این
مرکز و پایتخت عظیم تمدن چه قشنگی چشمگیری افزون
بر خیابانهای اطراف جمشید دارند؟

و این زشتی و کثیفی تحمل ناپذیر تهران بود که همیشه
مرا به گریه می انداخت. دلم که می گرفت هوای قدم
زدن در شهر را نداشتم. این شهر تاریک قلبم را مچاله
می کرد. روزهای زمستان که مشتریها کم می شدند توی
اتاقم می نشستم، پرده ها را می کشیدم و به زشتی این شهر

کریه، این باتلاق بیقواره که همه وسعتش جز يك زندان بزرگ نیست فکر می کردم.....

خدایا چرا يك رودخانه مواج، چرا يك نهر زلال عمیق از وسط این شهر پرغبار و پردوده نمی گذرد. نهری که های هوکنان عبور کند، دائم و پر آب بگذرد، روان و جاری باشد، قدرت این را داشته باشد که همه این مزبله ها را با خود بشوید و ببرد..... رودی مواج و سبز که وقتی دل آدم گرفت در کرانه های خلوتش بنشیند و به سیری دل دانه اشکی بریزد..... به خودم می گفتم خداوندا می شود روزی این شهر زشت را درهم کوبید. همه ساختمانها، کوچه ها و خیابانهای تنگ و زشت و بیقواره اش را با يك زلزله قهار و منتقم درهم خرد کرد؟ و قبل از همه قلعه، این مرکز پلیدی شهر و بازار را؟

افسر: آنچه که راجع به کار برد اسلحه ام گفتم به خاطر داری؟

میترا: چه؟

افسر: شوخی نبود [سیلی ای به گونه دختر می زند و اسلحه اش را از غلاف درآورده از ضامن خارج می کند و آن را بر شقیقه دختر می گذارد. اما به مجرد شنیده شدن صدای شاه آن را غلاف می کند و به ادای سلام نظامی می پردازد.]

صدای شاه: و این پیوند ناگسستنی با ملت، مزدمن. منی که در تمامی دوران سلطنتم جز خستگی و کوشش دائم و چشم پوشی از هر آسایش روشی پیش نگرفتم.

و چه بهتر ازین؟ که رؤیت يك لحظه چهره سعادت مند فرد فرد شما کوههای خستگی را آب می کند و به آن انگیزه تحمل مصائب و پذیرش مسؤولیتها جهت هدایتگرانه و نیرو می بخشد. و آن سوگند که بر یکدست قرآن داشتم و بر فراز سر جلال حضور خدا و روبرویم شما مردم که تا آخرین نفس در راه حفظ مصالح و سعادت و بهروزیتان از جان و مال و خاندان بگذرم و این میثاق آسمانی را به پایان برم. سوگند به آن لحظه متبارك که تاج بر سر نهادیم باشد تا رسالت خویش را تا لحظه مقدر مرگ نیز در اعتلای هر چه بیشتر میهن به انجام رسانیم. [هورا و جاوید باد]

منشی:

[به میترا]

که مدارای ما گستاخ ثروت کرد. فکر می کنی وقتی آنجا بردندت نوازشت خواهند کرد؟ و آیا آلات و ادوات شکنجه کم خواهند داشت؟ از هر عضو حرفی بیرون خواهند کشید.

افسر:

احتیاجی به آنجاها نیست سرکار. شکنجه گری؟ تنها کافی است فکرت را بکار بیندازی. همین دوروبر ما هر شیء ناچیزی را که می بینی وسیله شکنجه ای است. کمی خلاقیت و نگرستن با چشمان بصیر می خواهد عزیزم [رو به میترا] به این میز نگاه کن. کافی است ده دقیقه ناخن پایت را بگذارند زیر پایه اش و مامی را روی آن بنشانند

[مکث] و یا مداد سرکار پاسبان منشی را، بگذارند لای انگشت سبابه و وسطی ات و کمی فشار بیاورند، دو انگشت را خرد خواهد کرد [مکث] و یا همین سیم برق دو سرش را لخت کنیم و در يك لحظه بر نت تماس دهیم [مکث] و یا يك دقیقه شعله فندکم برای از شکل انداختن لبه‌ای انسان که هر بیننده فکر کند مبتلا به جذام چهره شده‌ای کافی باشد. نه؟

[در حالی که مداد را از منشی می‌گیرد و آن را لای انگشت‌های دختر می‌گذارد و بشدت فشار می‌آورد.]
آدمی باید در انتخاب هر وسیله زندگی کاربرد ضمنی و جوهره شکنجه‌گرانه آن را نیز در نظر داشته باشد.

میترا: [در حالی که از درد نعره می‌کشد و بخود می‌پیچد]
مردم - انگشتهام رو شکستی.

افسر: حرف بزن.

میترا: [بخود می‌پیچد] دستم را - ول - کن.

افسر: [در حالی که فشار می‌دهد] با ما نمی‌شود حرف نزد. این زبان ماست. [رنگ رخساره دختر کبود شده فریادی می‌کشد و تقریباً بر اثر درد از پا در می‌آید. دمی بعد، به‌حق حق‌کنان گریه سر می‌دهد]

منشی: بگو کیست.

میترا: [تاب از کف داده] دستم - دستم را شکست.

سرپرست: [در حالی که با مدارا گیسوانش را نوازش می‌کند و در آغوشش می‌گیرد]

معرفی‌اش کن دخترم. برای افتخار مامی و خانه‌ات هم که شده این کار را بکن. شرف و حیثیت خانه‌مان را به آن بازگردان. این کار را می‌کنی؟

میترا: بله مامی [مامان از زمین بلندش می‌کند - فکری به‌خاطر دختر رسیده است]

سرپرست: سروان عزیز، همکاری می‌کند.

افسر: [در حالی که دست میترا را بدست می‌گیرد و مداد را در جای اولی می‌گذارد]

به آنچه که می‌پرسم زود جواب بده و دقت کن که لحظه‌ای تعلل به قیمت خرد شدن همه انگشتهایت تمام خواهد شد. بگو خرابکار کدامشان است.

میترا: آن یکی..... نفر سوم از طرف راست [به‌اصغر اعظم اشاره می‌کند]

منشی: آقای هزار و يك شغل؟ به‌پیش. که اینطور.

اصغر اعظم: ولی جناب سروان من خودم گفتم که کی هستم.

میترا: وقتی وارد شد ملتهب بود. ژتون را داد ولی اصلاً بهم دست نزد. بعد يك اسکناس صد تومنی چپاند توی سینه‌ام [با دست چپ اسکناس مچاله شده‌ای را از سینه‌اش بیرون می‌کشد] و آن اسلحه را داد که قايم کنم. اول نمی‌خواستم پول را بگیرم - من این کاره نبودم و او به‌من گفت که چه کسی را کشته‌اند. آدمی را توی سلطنت آباد که بایند معاون دوم وزیر و یا يك مستشار خارجی می‌بود. آنقدر هیجان زده شدم که نفهمیدم کدامشان را کشته‌اند.

منشی: [دستپاچه و عصبی] خودش است. قاتل اوست.

اصغراعظم: دروغ می گوید. این زن دروغ می گوید.

منشی: اظهارات زن با قرائن مکشوفه جنایت و محل جرم مطابقت منطقی و تقارن زمانی دارد.

اصغراعظم: ساحره خود فروش.

میترا: تو آن پول را به من ندادی؟

اصغراعظم: [دستپاچه] نه، من ندادم.

میترا: اثر انگشتها روی پول معلوم میشه..... بدهید انگشت-نگاری جناب سرکار.

منشی: تو آن پول را دادی یا نه.

اصغراعظم: [مفلوک و شکست خورده] اعتراف می کنم پول را دادم.

کوره پز: [اشاره بخود] این مرد بیگناه است. مجرم واقعی اینجاست. شاه کش حقیقی، خائن به نظام و ضد رژیم منم..... دیو آدمخوار اینجاست.

افسر: [به دختر] می دانی يك كلمه دروغ منجر به مرگت خواهد شد.

میترا: آنقدرها احمق نیستم که زندگی ام را برای يك دروغ به خطر بیندازم. می دانم که در صورت كشف يك كلمه دروغ تا فردا بیشتر مهلت زندگی نخواهم داشت. [مکث]..... آن وقت او. [اشاره به اصغر] گفت تا چند دقیقه دیگر پلیس به اینجا خواهد آمد. به من هم دست نزد. اضطراب عجیبی داشت..... این پا و آن پا می شد جناب سروان این

مرد برای آن کاری که همه برایش به اینجا می آیند نیامده بود.

افسر: به این زن دست زدی یا نه.

اصغراعظم: زدم.

میترا: [فریاد زنان] آزمایش.....

اصغراعظم: [گیج و آشفته، به شتاب] نزدم قربان..... ولی دلیلش این بود که.....

افسر: طبیعی است پس از سپردن اسلحه و آن حالت التهایی که تو داشتی هرگز نمی توانستی.

منشی: فاسد، منحرف.

اصغر: [دستپاچه] عالیجناب. من چیزی از او خواستم. بله. من برای آن کاری که فکر می کرد پیشش نیامده بودم..... حضرت سرکار منشی، دلیل اینکه به او دست نزدم همان تعبیر دقیق و مشخص انحراف بود.

منشی: پس اعتراف به جرم می کند.

افسر: [اشاره به پاسبانه] این مرد را ببرید.

اصغراعظم: ولی عالیجناب، بزرگواران..... من.

سرپرست: [نعره زنان] اهریمن..... شاه کش..... [گریه می کند]

کوره پز: آقایان عزیزم مجرم بیگناه است. قاتل و شاه کش حقیقی، دژخیم بدسگال اینجاست. [اشاره بخود]

اینجاست.....

افسر: [اشاره به کوره پز]

این یکی را هم ببرید. بقیه آزادند. [به پاسبان لب شکری]
تنها این زن را تحت نظر داشته باشید. فردا ترتیب انتقالش
را بیالا بدهید..... آنجا بازجوییهاست که باید ادامه یابد
و چند شهادت و يك تعداد کارهای جزئی دیگر. متشکرم
مامی، [در لحظه‌ای که می‌خواهند بیرون بروند، به‌خاطر صدای
شاه می‌ایستند و روبه‌بلندگو می‌کنند، مامی نیز]

صدای شاه: و سپس کاروان تعالی این مردم را قداست همان سوگند
مسئول، از شهربور بیست تا امروز پیش کشاند. و در
خلال آن شبهای ظلمانی و مرگبار - آن شب آبدستن
حوادث شوم - آن شب خفقان که دشمنان بیگانه بر ما
تحمیل کرده بودند به‌خواست خدا و اراده‌ی ما طلیعه‌ی سحر
دمید و انقلاب سپید ما چشم به‌جهان هستی گشود و
مشیت الهی پرچم رستگاری و فلاح این مردم را درین
انقلاب سپید بیخون دردستهای ما به‌اهتزاز درآورد.

[می‌روند.]

پرده سوم

صحنه همان پرده عمومی اولی است. منتها پاسبان لب شکری
تختی را از خانه بیرون آورده و کلاه بر سر روی آن دراز کشیده
چرت می‌زند. با دستبند دست می‌ترا را به‌دست خود قفل کرده
است. شهرنو بخواب رفته است. شب از نیمه گذشته است.
و جز زوزه‌گهگاه سگها و صدای دائم بلندگو که موزیکی از آن
پخش می‌شود چیزی شنیده نمی‌شود..... چراغها را خاموش
کرده‌اند و فقط برای حفظ و ادامه‌ی جشن چندین لامپ می-
درخشد.

زنی که آشکارا معلوم است مبتلا به بیماری دیابت
است، غرش کنان و بسان گلوله شریپنل از خانه
بیرون می‌زند آسم دارد و به سختی نفس می-
کشد. هرازگاهی می‌ایستد تا نفس چاق کند. با اینهمه انباش
پرازمتلك و فحش است..... مثل آدمهای هیستریک گهگاه بیهوده
ویکریز می‌خندد. با اینهمه بسان فیل که هرچه بزرگتر است
چشمانش ریزتر است بدقت در آشغالهای انبار شده کنار جویها
می‌کاود. روی بازوهای عریانش دو شیر که از تاجی محافظت
می‌کنند خالکوبی شده و زیر آن خورشیدی که کله شاه وسط
آن می‌درخشد. آهسته ترانه‌ای را زیر لب زمزمه می‌کند.
مرد مستی ریزنقش از کنارش می‌گذرد. می‌ایستد و نگاهش
می‌کند.

مست: بنازم به این بلبل خوش خوان شب.

زن: آخ که بال و پرم شکست.
 مست: نترسیدی این موقع شب تنها بیرون اومده‌ای اینجا
 زن: هیس برو بگذار کارم را بکنم.
 مست: چه کار می‌کنی آنجا.
 زن: چه کارم داری
 مست: مٹ سنگ توی زباله‌ها دنبال چی می‌گردی؟
 استخوان.
 زن: آخ! چرا لال نمیشی
 مست: سنگها قبل از تو لقمه دندانگیر را برده‌اند، گشته‌ای نه؟
 [نان شیرمالی از جیب درمی‌آورد و به زن تعارف می‌کند، زن آن را می‌گیرد و با سپاس می‌خورد]
 صدای شاه: و این قدرت بی‌چون ملت است که به‌من بزرگترین
 مسؤولیتهای اخلاقی را در برابر شما تفویض کرده است
 قدرت معجزه‌گر ساختن و آباد کردن. آن قدرت که ودیعه
 مقدس الهی است و همچون خون در رگهای شما جوشید
 و به قلبتان ریخت و سپس به‌من رسید. و به این کالبد روح
 و عظمت دمید و رهبری بخشید. آن قدرت که به‌من
 توانایی خدمت به شما را داد، مرا بلند کرد تا شما را به
 اوج برسانم..... و تمامی این رفعت من به خاطر بلندی
 دوش شما بوده است. محال است، محال که آدمی با این
 نیروی مفوضه در مسیر حقارت و سودجویی و شخصیت-
 پرستی و تجارتهای تن و پول و مقام غرق شود.
 رهبری يك ملت چیزی است که آدمهای متوسط را بلند

می‌کند و آدمهای بلند را در اوج تعالیشان همپایه کمال
 مطلق می‌گرداند. هرگاه به زندگی خود می‌نگرم
 سرنوشت را مورد خطاب قرار داده می‌گویم چسان و
 چرا این مسؤولیت خطیر را به دستهای من سپردی و آنگاه
 خدا را شکر می‌گویم که بساید به هر حال تاریخ‌مان را
 می‌ساختم و این ودیعه مقدس رسالت را غنی‌تر و کامل‌تر،
 پربارتر و شکوفاتر از تمامی ادوار به دستهای آیندگان،
 آنان که قضاوت خواهند کرد می‌سپردم و آنچه را که
 تحویل گرفته‌ام بهتر بازپس می‌دادم.
 میترا: هی، لب شکری. لب شکری.
 پاسبان: بگذار بخواهم.
 میترا: از وظایف‌ات طفره میری؟
 پاسبان: خفقان.
 میترا: سرپست می‌خواهی؟ دزد! پاسبان!
 پاسبان: اینقدر دستت را تکان نده.
 میترا: چه شب عجیبی - چقدر خوشبختم.
 پاسبان: البته، بایدم باشی.
 میترا: امروز تغییر عظیمی در زندگی‌ام حس کردم..... بیداری؟
 به خودم گفتم چرا من با این جریان عقیم و زشت زندگی‌ام
 کاری نکنم.....
 پاسبان: البته. باید می‌کردی.
 میترا: این زندگی بی‌معنی و بیش از اندازه حقارت بار من.

پاسبان: چه عالی.
 میترا: آن جوانك مرمر تراش كه چشمهائی چون چشمه پساك و دستهائی مهربان داشت.
 پاسبان: آهان.
 میترا: به من گفت: بنازم به این چهره معصوم، بسیار گرامی و فهیم تو.
 پاسبان: به تو گفت.
 میترا: [اشك می ریزد] بله. دستهایم را گرفت و بوسید.
 پاسبان: دستهایت را بوسید؟ [به مسخره] حتماً عاشقت شده بود.
 میترا: می گویند میلیونها تومان خرج این جشنها کرده اند.
 پاسبان: حتماً لازم بوده.
 میترا: همه مفت خورهای دنیا را برای سورچرانی و عیاشی دعوت کرده اند. همه جا را چراغانی کرده اند..... می-دانی پاسبان [تكانش می دهد]
 پاسبان: چه مرگته.
 میترا: به نظرم این چراغانیها کشور را زشت تر و تاریکتر کرده. حتم دارم.
 پاسبان: تو كه همه شهر را ندیده ای. بیرون بکپارچه نوره.
 میترا: خدا را شكر كه در حصارهای قلعه از آسیب چراغانیهای بیرون در امانیم.
 پاسبان: بگذار بخواهم. فقط هر وقت صدای شاهنشاه تشریف آوردند بیدارم كن ادای احترام كنم.

میترا: [غمگین و آرام] میلیونها میلیون پول برای عیاشی و سور دوسه شب. راستی تو این را قبول داری؟ اما روستاییهای بدبخت حاشیه کویر بچه هاشان را ول می کنند تو دشتهای سله بسته و سوخته.....
 اینها را بسا گوشهای خودم شنیدم. آنجا قحطی زدگان جنوب بچه هاشان را می فرستند صحرا كه علف بچرند.....
 پاسبان: دروغ آشكاره به دلیل اینکه آنجاها، حتی علف هم نیست.
 میترا: میگو در جشنهای ناسجگذاری سیزده پادشاه و سلطان، پنج ملكه، بیست و يك شاهزاده، شانزده رئیس جمهور، سه نخست وزیر و دو فرماندار كل و نه شیخ شركت کرده اند. چیز عجیبی است راستی اینها عمدتاً آمده اند تا در عزای ملتی به شادی و سور بنشینند [مكث] و تازه بغیر از این هفتاد رأس آرواره نشخوارگر، حدود صد و خرده ای دیگر درنده تیز چنگال بر سر سفره غارت این ملت گرسنه دعوت شده اند. فكرش را بكن رویهم حدود دویست كر كس زشت كه گنجشگی را می درند و از منقارهای حریص و نكبت بار هم می ربایند.
 پاسبان: چه گفتی؟
 میترا: گفتم يك گله كفتر و يك لاشه. می دونی فقط ظرف يك سال شانزده میلیارد دلار از پولهای من و تورا به حساب پاداش تبلیغات غرب به عنوان وام به آنها بخشیدند. به سازمان آب

انگلستان و انرژی انمی فرانسه و پروژه‌های اشتراکی ایتالیا و به بعضی از کشورهای آسیایی و آفریقا و حتی به شوروی. شانزده میلیارد دلار! می‌فهمی این چه رقمی است؟ با این پول می‌شد صد هزار روستا را آباد کرد. زادگاههای من و تو را که از آن گریختیم. تازه این قطره‌ای از آن دریای غارت و اسراف و چپاول است. می‌دانی يك مشتری که از طرفهای غرب آمده بود می‌گفت در بعضی از دهکده‌ها که کشتزارهایشان خشکیده..... بچه‌ها از گرسنگی حشره می‌خورند..... لابد این را قبول داری که اغلب دهات آب ندارند و مردم مثل برگ خزان از انواع بیماریها و بدبختیها می‌افتند و می‌میرند..... از آسمان که نیفتاده‌ای. لهجات نشان می‌دهد از یکی از همین دهات آمده‌ای.....

پاسبان: عجب اراجیفی.

میترا: توی دهات شما بچه‌ها رو نمی‌فرستادند مرتع که ریشه‌های پوسیده را بچرند؟

پاسبان: چه حرفها..... مرتع دهات ما تا کمر علف داشت، بله آنقدر علف داشت که دورش رو سیم خاردار کشیدند و «قرق گاه اختصاصی و شکارگاه سلطنتی اش» کردند.

میترا: نه دوا، نه درمان، نه نان، نه آب، نه کار. توی دهات ما يك ذره شادی نبود. و از همه جا بدبخت تر و زشت تر این تهران بزرگ کثیف و بی‌قواره است.

پاسبان: حضرت علیه میتونن پاسپورتشان را بگیرند و تشریف ببرند خارج.

صدای شاه: [پاسبان خواب‌آلود برمی‌جهد و ادای سلام می‌کند.]

ساختن جامعه‌ای که قانونش بنیاد و مقدمه‌ای بر مداخلین اخلاقی مدرن است. ساختن چنین جامعه‌ای مد نظر ماست و این مشکل نیست. چه، جامعه طبیعی همین است.....

جامعه‌ای که صفات و سجایای اخلاقی اش؛ این روبنا-های راستی، تقوا، شجاعت، خردمندی همه و همه منتج از آن زیربنایی باشد که مفهومش اقتصاد عادلانه و مساوات اسلامی و اجتماعی است. امروز جوامع معاصر با بهره‌وری از پیشرفته‌ترین تکنولوژی از سعادت اخلاقی و تمدن روحانی بی‌بهره‌اند. چرا چنین است؟ چرا علم با تمامی تجهیزاتش نتوانسته تشنگی شخصیت آرمانی آدمی را سیراب کند؟ و چرا معنویت و اخلاق به تنهایی از تأمین نیازهای مادی آدمی عاجز مانده است.....

به شما می‌گویم که در برابر این نیازمندی دوگانه اصیل و منطقی بود که ما «تمدن بزرگ» را پیشنهاد ایران و بلکه جهان کردیم. پیشنهادی که بر پایه قواعد و قوانین اساسی اش سعادت جامعه‌مان را بنا نماییم. [پاسبان دراز می‌کشد]

میترا: این حرفها را می‌فهمی و بهشان اعتقاد داری.

پاسبان: البته که دارم. عجب حرفهای بامعنی دانی.

میترا: مگر آن مرمر تراش چه چیز معصوم و بسیار گرانبه در
چهره من دیده بود که آن کلمه را گفت؟ می دانی چه
گفت؟

پاسبان: نمی دانم.

میترا: گفت کاش آنقدر زنده بمانم تا بتوانم این صورت بسیار
دلنبد را بر روی مرمر پاک و شفاف نقش کنم.

پاسبان: آره. صورت بس گرانبه و معصوم [از دوردست صدای
پارس سگها شنیده می شود]

میترا: می آماده باش. الآن دوباره صدایشون تشریف می-
آورند.

پاسبان: آنقدر وول نخور.

میترا: چه نگاه بزرگوارانه ای داشت. نگاهش را از بدنم
برگردوند و دستهام را گرفت و مثل يك برادر برام حرف
زد و آن حرفهای دلنشین را گفت. چه حرفهایی. پر
حرارت، خوندار و آتشین [مکش] و بسا چه سخاوت و
حرمت واقعی ای، من رو «خواهرم» خطاب می کرد.....
خدایا چقدر خوشحالم..... چقدر خوشحالم..... نگاه
حق شناسی که همه گذشته هایم رو می بخشید و سراپام رو از
شور سعادت می لرزوند. [پاسبان را تکان می دهد] می بلند
شو، بلند شو می دانی چه گفت.

پاسبان: کی؟

میترا: پیکر تراش. همان که می گفت سنگهای مرده راجان می-
بخشد و راست هم می گفت.

پاسبان: به من چه مربوط که فساق طاق و جفت تو چه می گویند.

میترا: گفت به خاطر سعادت تو هم که شده راهم را ادامه می دهم
و آن وقت تصمیم گرفتم به قیمت زندگیم هم که شده
جانم را نجات بدهم و نجاتش دادم.

پاسبان: که را نجات دادی.

میترا: ابله. مردی که من معرفی کردم خرابکار نبود..... او کجا
جز شارلاتان بازیهایش - لیاقت کار شرافتمندانه ای را
داشت. آن مرد، پیکر تراش بزرگوار من بود.

پاسبان: [خواب آلود] اگر راست گفته باشی امشب آخرین شب
زندگی ات است، غزل خدا حافظی ات را بخوان.

میترا: آری آخرین روز زندگی من است. غزل را می خوانم و
چه غزلی، غزلی ممتلی از دعاها و عشقها و ایمانها، غزل
اشکها و نغمه های قلب..... غزل غزل های سلیمان.....

پاسبان: [نیم خیز می شود و به افق نگاه می کند]

چیزی به صبح نمانده و ما نخوابیدیم [دوباره می خوابد]

میترا: [با خود] آخرین شب و در عین حال اولین سپیده دم تولد.
چقدر امشب برای من روشن، بزرگوار و گرامی بود..... و
چه نگاه توفنده ای..... که در برابر شیرینی و بخشندگی اش
مرگ جز يك اتفاق حقیر و ساده نبود. به من گفت بنام
به این چهره پاک گرامی و من به خود گفتم بنام به این روز

پر جلال آزادی و رهایی..... هی لب شکری چقدر امشب
دیر پاست. [مکت] آه کی صبح می شود..... اگر می دانستی
چقدر خوشبختم [دستهایش را از هم می گشاید] خوشبختم.....
خوشبختم.....

پاسبان: خدایا من خوایده‌ام و تو رؤیاهای خوشی می بینی چرا
نمی تمرگی.

میترا: به او گفتم از خودم و ازین کشفاتی که توی آن وول می-
خورم خجالت می کشم..... گفتم مرا به خاطر زندگیم، به
خاطر گذشته‌ام، ببخش. گفت مسؤول بدبختی تو آنها هستند
که بدبخت کردند و مسؤول افتادن تو آنها که زمینت
انداختند و به چهره‌ات سیلی زدند، گفت کوران بخاطر
گمراهیشان گناهکار نیستند و نه گرسنگان و لنگها و درد-
مندان بخاطر سقوطشان. گفت این صفا و طراوت کلمه تو
نشان می دهد که گل فطرت آدمی تا چه حد به آب و هوای
سالم نیازمند است. آن وقت به من گفت تو از آن عطرهای
آسمانی داری که وقتی به حرفهات گوش میدم لبهاات بوی به
خرمن گل یاس رو میدهد. می شنوی؟ به خرمین گل یاس.....

صدای شاه: [لب شکری از جا می پرد و سلام]

هدف ما ایجاد تفاهم در کل جامعه ایران است..... و
آن وقت دشمنان ما چشم به تنبیه‌های نادر انضباطی ما
دوخته‌اند و از کاه کوهی می سازند. بنگرید درختی را
که می خواهد رشد کند در پایش خون می ریزند. و

دیده‌اید که کشاورزان بهروز ما وقتی حیوانی را حلال
می کنند پای ارزشمندترین درختهایشان ذبحش می کنند.
اینک این درخت بزرگ تمدن ما باید با خون آبیاری
گردد.....

ما به پیش می رویم و درین پویش مترقیانه و جهش متعالی
خود از هیچ چیز هراس نداریم. ماسکه صدای رعد آسمان
بلند کرده تا فریاد معنویت مان را به گوش جهانیان برسانیم
از وزوز دروغزنها و هوچیپهانی هراسیم. بگذار مخالفین
یاوه بیافند.....

وزوز خرمگس شیر را از قدرت و پادشاهی خلع نخواهد
کرد [فریاد و غریو هورا و جاوید باد] و من ازین موقعیت بی نظیر
جشنهای پر شکوه تاجگذاری و تجدید عظمت باستانی
کشور استفاده کرده خطاب به سران کشورهای عالم
اعلام می دارم.

برادران در جهت تحقق اهداف صلح، نوعدوستی،
انترناسیونالیسم، مدینه فاضله و جهان وطنی عارفانه‌ای
که شم شرقی و اشراق قلبی ما - مارا راهبر به آن یوتوپای
گمشده اعصار و قرون است بکوشیم..... برادران بیایید
از خداوند منان مسئلت کنیم، همراه با این دانش اعجاز گر
که انهدام جهان را بالقوه در اختیار دستهای ما قرار داده
آن خردمندی را نیز عطایمان فرماید که به مسؤولیت خطیر
خویش در برابر زندگی این مردمی که اسیر جهل و فقر و

بیماری و گرسنگی و صدها بدبختی دیگرند نیز واقف تر
گردیم. [صدای هورا]

میترا: می بینی؟ چقدر دروغ..... دروغ..... دروغ..... من
روسیپی ام و تاکنون جزامشب و آنهم برای نجات انسانی
از مرگ، کلمه ای دروغ نگفته ام و او شاه است و تاکنون
حتی به قیمت جان میلیونها بیگناه يك کلمه راست نگفته
است. خداوند! جز تو چه کسی می تواند تفاوت عمیق
روح ما دوتا را بفهمد..... می بیدار شو. پس کی بیدار
می شوی چطور اینهمه دروغ ترا نمی ترکانند؟

و عجیب تر آنکه هر چه قشنگتر حرف می زنند دروغهایشان
رسواتر و زشت تر معلوم است. می دانی حاصل عمر کوتاه
من جز فهم این حقیقت نبود که هر چه کلمات تبلیغ رنگین تر
و بلیغ تر باشند تنها نگاهی به واقعیت جامعه در هر وقت و
دوره ای تمامی آن رنگهای دروغین را زشت تر و مهوع تر
و مشنوم تر خواهد نمود..... چطور نمی فهمی اینها جز
دروغ نمی گویند..... آخ می دانی رضوان من چه می-
گفت: می گفت: «کوری که ادعای راهبری را دارد پیش
از هر کس عصای او رسوایی پررنگش را آشکار می کند.

درین هنگام صبح می دمد. زندگی عادی
شهرنو شروع می شود. اما پیش از آن
نوبت سپورهاست. رفتگران برای بردن
خاکروبه ها می آیند. سپیده صبحی
خاکستری، عبوس و رقت انگیز می دمد.
تأثر و اندوه و کثافت در هر گوشه این

مزیله انسانی که گلوی شب بیرون قیش
کرده بچشم می خورد.

زنی نزار از خانه بیرون می آید و لب
جوی، خون سرفه می کند..... سگها
آخرین کاوش شبانه شان را کرده اند و
رفته اند..... ملکه دیزی از خواب
برخاسته و لب جوی دست و رویش را
می شوید. در تمام این مدت صدای شاه
از تمام بلندگوها شنیده می شود. ملکه
دیزی دستش را در لجن فرو می کند و
صورتش را می شوید درحالی که هروئینی
مقیم کرانه لجن به زحمت خود را سه
چهار قدم بالاتر لب جوی رسانده و بالا
دست ملکه دارد تسوی گنداب قضای
حاجت می کند. آن هروئینی دیگر که
سریں سمبیرش رو به آسمان بود و سرش
درون جوی، شبانه خفه شده و مرده
است. سپور با ییل چند بار به جسد
مچاله شده اش می زند اما کمترین حرکتی
ندارد..... صدای حق حق نوزادی از
یکی از خانه ها شنیده می شود. سپورها
عکسهای سلطنتی ای را که یاد از شاخه ها
و آویزه های نخی جدا کرده و بر کف خیابان
ریخته بردیوارها می چسبانند و با ییل
آشغالها را به درون مزیله متحرک می-
ریزند و در تمام این مدت صدای شاه.

صدای شاه: و اینک سخنی با جهانیان.....

هان ای رهبران و خردمندان گیتی..... بیایید این بسازی
شوم، این مسابقه تسلیحاتی را رها کنیم..... آیا بشریت
هنوز دوران بلوغ واقعی خویش را نیافته است؟

بیایید از سنگر این عقده‌های کودکانه بیرون آییم و حقارت تخمیر شده سوداهای ابلهانه‌مان - تفاله‌های خودپرستی‌مان را بدور بریزیم. عزیزان من، شوریدریغ زیستن، این خورشید فروزان تفاهم و صلح را در خود بارور کنیم و بجای هدایت بشریت به سعادت که متعهد آنیم، خودفاجعه وجودی بشریت نباشیم.

آخر این چیست و به کجا می‌رویم؟

اختراع انواع و اقسام روشهای مرگ و کشتن؟ آنهم به دست ما طیبیان؟

آیا کشتن يك انسان بیگناه برابر با ویران کردن تمامی جهان پیچیده و شگفت آفرینش نیست؟ آیا ما جانش داده‌ایم که نمونه‌های قدرت سلیش را به این آسانی به آزمایش می‌گذاریم و ازین رهگذر مشغول به پیشرفت علوم خود مباحثات می‌کنیم.....؟؟

خردمندی و این تسلیحاتی دیوانه‌وار و زایش آن صلح موعود؟؟؟

چگونه این دو با هم ممکن است؟ آه ای خدایان و پدران ملت‌ها و ای فرزندان «آتنا» آلهه خرد، راستی در آن صورت بازده خردمندی شما نیز از همان قماش نخواهد بود که دیدیم چگونه مادر تان آلهه خرد - از سر زئوس، پدر خویش سراپا مسلح زاده شد.....؟؟؟؟ با ما، در خلع سلاح اتمی به پیش.

و اینك آخرین پیام من که دستور کار قرن‌ها مجاهده و جان‌فشانی می‌تواند قرار گیرد.

رهبران، به فکر انسانها و در اندیشه محرومین باشیم.

«سپور جنازه هروئینی را درون چرخ

زباله‌اش می‌اندازد و حرکت می‌کند.»

پرده.

«سال ۱۳۵۷»

پرده اول

«زمستان اوایل دی.

دو اتاق تودرتو در يك آپارتمان. صحنه تاریک است. ساعت قدیمی شماطه دار زنگ دو بعد از نیمه شب را می زند؛ سخت جگر خراش. پس از هر زنگ خش خش ضربه ها همچون صدای سایش دوفلز برهم بگوش می رسد.

در روشنائی گوشه صحنه، يك والر با مخزن برنجی رنگ باخته سرد و عبوس بسان قندیل یخ بق زده است.

وقتی صحنه روشن می شود فضایی به عبوست رنگهای سرد و محقر به بیننده می دهد. کنار بخاری بر يك تخت دونفره دو توده مچاله، زن و مردی تقریباً رو به پیری خفته اند.

مرد خواب می بیند. صدای گنگش بسان زوزه ای هراسنده پژواک دارد. سپس گویی در خواب می گرید. مجدداً اصوات نامفهوم و آنگاه سکوت.

خوابی وحشتناک دیده است؟ ناله سر می دهد. [مکث]

مرد: آن استخوانها را می شکنند. استخوانها.

[در سکوت، صدای تیک تیک ساعت مثل تنفس آدمی که به آسم مبتلاست شنیده می شود]

بکوزیم مال تست. نووالژین. لوله آب را پایین بگیر.

زن: [وحشت زده از خواب می پرد. نیم خیز می شود. بجای لباس

خواب همچون چوپانهای نمد پوش لباسهای ضخیم پشمی بر تن دارند مرد را تکان می دهد. دستش را برپیشانی او می گذارد]

تب داری؟ به نظرم يك عشر هم نباشد..... بخواب

مرد: [بالحنی به يك نفس و در ادامه کابوسهایش]

بنشین روی زمین. سنگ بردار. سنگ گوشت تنم را برد. گمشو حیوان..... [دمی بعد صدایش در ناله آهسته و

مدام این کلمات محو می شود]

معجزه آگزال..... معجز.....

زن: [از تخت پایین می آید، چراغ کم نوری را روشن می کند.]

درد داری؟ باز درد داری؟ [با دلسوزی] از درد نمی-

خوابی؟ بیدار شو.

مرد: [خواب آلوده و شادمان از اینکه از شر کابوسهایش رهایی یافته]

آخ چه دیر می گذرد / هشیارانه برمی خیزد، پاهای خود را می مالد]

این ساعت پاهام زق زق می زند [به طرف ساعت نگاه

می کند] تازه دو است. [در مدتی که مکالمه شان ادامه دارد.

مرد گهگاه دست و پایش را - برای تولید حرارت و در نتیجه تسکین

درد می مالد]

زن: ساعت دو است. اگر نفت داشتیم کیف آب گرم برایت

می گذاشتم.

مرد: [با صدایی که از حصول احتمالی آرزویی شیرین شده]

می دانی آرزوی يك وان داغ را دارم که دو ساعت توش

بخوابم. بعد دو بسته پماد که به تنم بمالم و بعد يك کرسی

زغالی که تا خرخره برم زیرش. آن وقت یک ربع بی-

دغدغه بخوابم.....

زن: بدترین آرزوهات همینه. یکبار این کار را کردیم و صبح

که بیرون رفتی دو هوا شدی. تا مغز استخوان هات یخ

زد. بگیر بخواب.

مرد: نمی تونم.

زن: سعی کن.

مرد: نمی تونم.

زن: پنج ونیم باید بیرون بری تا به سرویس برسی. فقط يك

چرت.

مرد: [ناگهان و به فریاد] لعنتی [ادای زن را درمی آورد]

فقط يك چرت. اگر دست خودم بود جای یکی هزارتا

می زدم. آخ که چقدر بیدردی. چه می دونی چی

می کشم. وقتی میگی بخواب می بینم با چشمان بسته

است که توی صورتم خنجر می زنی. آره با قساوت می-

زنی.

[دور تخت راه می رود.]

آخر این درد من کو که به تو نشان بدهم، که به شماها

نشان بدهم. تازه اگر ببینیدش مگر توی وجودتون

حسش می کنید..... بی شعورها. آدمها هار شده اند.

نگاهشان کن. برای همین بیرحمند که درد را حس نمی-

کنند. دندانهاشون را تو مغز استخوان هموعشون فرو می کنند. چرا که درد استخوانهای شکسته را نمی فهمند، اگر فقط به اندازه يك صدم دردی که وارد می کنند متحمل می شدند این کار را نمی کردند. آیا می کردند؟

زن: همسایه ها بیدار می شوند.

مرد: ای عجوزه برای هر کس درد تو همانقدر بی اهمیتیه که در همان حال شادی او برای تو. ولم کن بمیرم.

زن: [دلشکسته] می فهمم، به خاطر خدا کمی تحمل کن. می ترسم بچه را بیدار کنی. [مردد] وبعد به مهربانی دست مرد را می گیرد و به تخت نزدیکش می کند.

برات پماد بمالم؟

مرد: از کدام یکیش.

زن: «آلگزال» همان بهترینش.

مرد: بگو ارزانترینش.

پاچه شلوارش را تا زانو بالا می زند، زن پماد می مالد. بعد دستهایش را پماد می مالد. لحاف را تا خرخره مرد می کشد و خود کناری می نشیند. بیرون غریو تندر در میان درخشش آذرخش و نعره طوفان شنیده می شود و رعد و برق در تمام طول شب ادامه می یابد.

چه بارانی!

زن: [بی توجه به طوفان بیرونی] الآن شروع میشه. اول يك

گرمای مطبوع حس می کنی، بعد کم کم استخوانها ت نرم میشن [با صدایی اغواگر و تسکین دهنده] بعد مثل آب شدن برف توی آفتاب داغ می بینی که دردهات گله گله بخار میشن و نابود می گردند.

مرد: [خرسند از حرارت موقت پماد، سر زن را نوازش می کند]

تو شاعری ساحره من. بسانوی معلمه و گرامی ام [مکت و سپس به لحنی پرافسوس]

بین بازندگیمن چه کردم. بازندگی تو چه کردم. خودم به جهنم اما تو معلم خوبی بودی و مهمتر از همه کار ترجمه ات پیشرفت چشمگیر داشت. بعد از بررسی اولین کتابت می خواستند با ده هزار تومان حق الترجمه برایت تنظیم قرارداد کنند اما ستاره اقبالمان با آن اتفاق افول کرد.....

زن: زندگی من چه اهمیتی داشت. همه هستی ام را برای سعادتنان فدا می کردم.

مرد: افسوس.

زن: الآن پوستت از کیف جودونه میزنه.

مرد: یکبار دیگه آن بروشور را برام ترجمه کن.

زن: [که گویی از پیش آماده است، و با حالتی که گویی دارویی را تبلیغ می کند]

از تمام داروهای موجود برای درمان رماتیسم آلجزال بهترین مسکن درد و نیز به تصدیق حاذق ترین پزشکان و

متخصص ترین داروسازان، قطعی ترین درمان برای هر نوع رماتیسم است.

مرد: بمال آو - خ.

زن: [در حالی که پاهای مرد را می مالد] تابستان آینده می رویم

آبگرم. دمای درد تو همین است.

مرد: اگر بشه.

زن: همت که بکنی میشه.

مرد: باید جوانب کار را سنجید فکر نکنم.

زن: آخ که تو ازین گورستان تکان نمی خوری.

مرد: باید حساب کرد. دخل و خرج و حساب هزار چیز

دیگر را.

زن: باید کاری کنیم.

مرد: پارسال تقاضا کردم اما مرخصی سالانه ام را که ندادند،

سهل است با مرخصی استعلاجی ام هم موافقت نکردند.

زن: آخر چی میگن. از جان تو آدم بدبخت چی میخوان؟

پاپوش هایی که توی کارت می چینند به کارخانه هم رسیده؟

آنجا هم سابقه مان را می دانند.

مرد: [با لحنی تسخره آمیز و بر طنز]

باید کار کرد جانم. کار و تولید. رئیس بخش صدام کرد و

گفت: مرخصی؟ اما عزیز من این مملکتیه که اقتصادش

به پای اقتصاد ابرقدرتها می رسد. به این چرخها نگاه کنید.

برای چه با این شعور و قدرت شتابنده می چرخند؟ برای

اینکه کاروان عظیم سیادت اقتصادی و جهانی ما را

به دنبال بکشند. نمی شود از رقیبان عقب افتاد. شما

بهرتر از من می دانید که کارخانه ما در کار صدور نوعی

«گالش» به اتحاد سوسیالیستی جماهیر شوروی است.

کار کوچکی نیست آقا. پاهای آنها را دستهای سازنده

شما راه می برند. مکشی کرد و لبخندی زد. بیشك جمله ای

که ساخته بود شیوایی و شگفتی خاصی برایش داشت.

داشت به گریه می افتاد. آنگاه افزود و بار این رسالت

آسمانی و تمدن عظیم صنعتی بردوشهای ماست. فکرش

را بکنید. گامهای نیمی از قاره آسیا به اتکای دستهای

ماهر ما برداشته می شود.

من گفتم عجب و چشمهام رو از هم دراندم.

زن: خدا کند چیز دیگری نگفته باشی.

مرد: گفت اغلب بینش ضعیف عقیدتی است که موجب نگون

بختی آدم می شود.

زن: طعنه می زد.

مرد: گفتم. رئیس اما فکر نمی کردم تا آنجاها پیش رفته باشیم

که سوسیالیستها را هم ما راه ببریم. ماگالش سازان

با برهنه های پرولتاریا.

زن: فهمید چه گفتم.

مرد: چه می دانم و دوباره شروع کرد از سیر روز افزون

ترقیاتمان در همه شئون جهان تعریف کردن و آن وقت من

داستان آن حلزون را برایش گفتم که توی صدفش جهان را یکسره سیر کرد و آنگاه سرانجام همانجا گیتی را فتح نمود.

زن: چرا این حرفها را زدی؟

مرد: دروغ و ریا مثل رماتیسم من توی استخوانشان ریشه دوانده. این درد باماست. دروغ و تملق تا آخرزند گیمان تا آن لحظه که ساقهامان را از درد و وحشت مرگ برهم بمالیم باما ملت است. [مکث] درد آمد. دوباره آمد. [مثل مار گزیده ها بخود می پیچد] آه.....

زن: نعره زن. باید عادت کنی درد را تحمل کنی.

مرد: [عصبانی] وقتی نصیحتم می کنی آرزو می کنم این دستم به صلابت کوه دماوند می شد و صورت تو به لطافت یک زن قشنگ، چهره شکننده و اساطیری یک حوروش بهشت خرام، از آن چهره ها که لطافت و رنگ و بوی گل مریم را در گونه ها و آغوش دارند و آنگاه چنان سیلی ای به گوشت می نواختم که برق از چشمانت بیرون می جهید و بعد این طوری خاکسترت می کرد و به باد فنایت می داد [دستهایش را از هم باز می کند و حالت بر باد رفتن خاکستر را ترسیم می کند]

ای افعیها که به قلب نیش می زنید [می گیرد.....، مکث، غرش صاعقه]

زن: [بغض کرده صورتش را جلو می برد]

مگر چه گفتم؟ اگر درد را تسکین می دهد بزنی.

مرد: [دندانهایش را از خشم برهم می فشارد]

بسیار خوب ببخش. ببخش.

زن آهسته شروع به گریستن می کند. سکوت. تیک تیک ساعت. صدای باران و آنگاه خش خش چیزی در آستانه تاریکی. پسری شش ساله از اتاق مجاور بیرون می آید. خواب و بیدار چشمهایش را می مالد. زن و مرد به سوی کودک می دووند.

زن: چاهات شده جانم.

مرد: از سرما می لرزد.

زن: سردته؟

مرد: دندانهایش بهم می خوره. ترسیدی؟

کودک: آره. چی شده بود؟

زن: هیچی عمرم. بابا بزرگ مثل هر شب درد داره، فقط همین. بریم بخوابانمت.

مرد: [بچه را از بغل زن می گیرد و به سینه خود می چسباند] پسر کم.

بچه بینوا ترسیدی؟ ترسیدی؟ بلند حرف می زدیم؟ الآن گرمی می کنم [بخاری را روشن می کند. بچه را کنار آن می گیرد. بالا پوش خود را روی او می اندازد. بعد بچه را روی زانوهایش می خواباند و پاهای دردمندش را همچون نئو تکان می دهد]

پسرک: بابا بزرگ برام قصه بگو. قصه همه حیوانات را.

زن: نمی خواد برایش قصه بگی. [می خواهد بچه را بگیرد. مرد

[از دادنش امتناع می کند] می ترسونیش.

مرد: [بی توجه به زن و غرق اندیشه های خود] هیس بگذار بخوابانمش.

پسرک: قصه همه حیوانات را.

زن: بدش به من.

مرد: برو کنار از جلو چشمم.

زن: باز شروع کردی؟ بچه ام را می کشی.

پسرک: قصه جنگل رو بگو.

مرد: [آشفته] قصه جنگلهای سیاه و سرخ.....

زن: نه [فریاد زنان و با تحکم] نه.

پسرک: بذارین بگه مامان بزرگ.

مرد: یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. يك روز ابری و سیاه بود و يك جنگل انبوه. بزرگ بزرگ. توش پر بود از حیوانات، خونخوار درنده و آدمخوار، بدکار و بیرحم.

پسرک: وحشی مثل گربه بزرگه.

مرد: آره مثل اون.

پسرک: [هیجان زده] گربه نره که آمد و بچه اش رو خورد. مادرش نبود دید بچه اش تنهاست. پاره اش کرد و خورد.

مرد: به همان بدی.

زن: اینها چیه که به بچه میگی. رحم داشته باش. می ترسونیش.

پسرک: نمی ترسم بابا بزرگ فقط.

زن: فقط چی طفلکم؟

پسرک: دلم میسوزه.

زن: برای چی عزیزم.

پسرک: برای گربه کوچولو.

مرد: ای داد.

پسرک: بگو.

مرد: توی اون جنگل بزرگ يك گرگ پیر زندگی می کرد.

پسرک: وحشی بود؟

مرد: نه. اما احمق و جرب گرفته بود و در عین حال پشم و پيله اش هم ریخته بود. قیافه ای مظلوم و حقارت بار داشت. کنار يك چشمه لانه ای داشتند زندگیشان به خوشی می گذشت تا اینکه يك روز گرگ ابله وحشت زده شد. ترسید و این ترس دیگر تا آخر عمر رهایش نکرد.

پسرک: از چی ترسید؟

مرد: نفهمید و مثل همه ترسهای واهی این هراس هم بیدلیل و ناگهانی شروع شد.

پسرک: بعدش. بعد.

مرد: گرگه يك بچه داشت. يك پسرک جوان، قشنگ و ناز.

پسرک: آره ملوس و ناز.

مرد: يك روز کنار چشمه شیر نزدیک می شد. گرگ ندادن

بیهوده ترسید. رفت و بچه‌اش را آورد و داد به او.

پسرک: [خواب آلود] اونو خوردش؟

مرد: آره خورد. و آنجا گرگ پیر کناری ایستاده بود و داشت نگاه می کرد.

زن: به خاطر خدا دیگر نگو. نگاه کن خوابش برد.

پسرک: [در خواب تکانی می خورد] گرگ!

مرد: [بی توجه به حرف زن و در رؤیاهای خود]

پسرکم قصه اساطیر هم چنین است. داستان خلقت هم همینطور شروع شد. من این داستانهای وحشت بار را می دانم [به خود پوزخند می زند]

من این خزعبلات را درس می دادم. اولهای تدریس دنیا برام پر از شعر بود، تاریخ هنر و تمدن رشته تخصصی و محبوبم بود. بنابراین به تاریخ آغاز سببیت بشری بخوبی واقفم.

زن: [به نجوا و با لحنی شکواگر، و ملتئم]

بیدار میشه. بیدار میشه.

مرد: آذرخش و صدای هراسناک رعد

کرنوس پسر اورانوس و گایا بود. یعنی فرزند زمین و

آسمان. داستان او مفصلتر و غمگینتر است - از ترس بود که [مکت] آری اوهم از وحشت بچه‌اش را بلعید.

زن: اگر از خواب بپره دیگه تا صبح نمی خوابه.

مرد: [با خود] بچه‌هایش را می بلعید - بچه‌هایش را می بلعید.

زن: [خم می شود روی مرد و با لحنی بس غمگانه و التماس آمیز]

بلندشو برو بخواب. اینقدر خودت را شکنجه نکن. کافی است. آیا کافی نیست؟ از اینهمه سماجت تو، از حرفهای تو می ترسم.

مرد: نگاه کن چه آهسته نفس می کشه. بنگر ماسدر. این مظهر

جهان عظیم بالاست. تمامی جهان بزرگتر درین زبده آفرینش خلاصه شده است [از سر یأس پوزخند می زند]

زن: پیر بخوابانش.

مرد: [روی صورت بچه خم می شود و به سینه می چسباندش]

ای معصوم بیکسم چه عمیق بخواب رفته‌ای. پسرکم.

میوه دلم.

زن: اینقدر فشارش نده. خفه‌اش می کنی. بچه‌ام را کشتی.

مرد: [مقطع و پر حرمان] یکبار این کار را کرده‌ام.

زن: خدای من دوباره شروع کردی.....؟

مرد: [بی توجه به دنیای پروجست زن]

بعجایی فرستادمت که باز نگردی

به خانه‌ای که دربانش جلاد بود

و طعامش غصه

و میزباننش مرگ

و سورش گور

به ضیافتی که با تابوت بازگشتی

آخ عصای دستم را برای روشن کردن

شعله دروغ

به آتش دشمن افکندم
 پسر کم. پسر کم
 با باد رفتی و در برق گم شدی
 آذین حجله عروست را
 به دستهای شکنجه گر دژخیمت سپردم

پسر. پسر.

زن: آهسته. بدش به من [بچه را می گیرد و می برد می خواباند. باز می گردد] خوابید. سعی کن زوزه نکشی.

مرد: [مطیع و مظلومانه] بسیار خوب.

زن: آهسته گریه کن. به خاطر بچه هم که شده فقط اشک بریزیم.

مرد: پام. گریه ام به خاطر پام بود.

زن: [کنار مرد زانو می زند، اشکهایش را پاک می کند] برای این دردهایی که داری خودت را از بین می ببری.

مرد: بله.

زن: و این گریه هات به خاطر پات نیست.

مرد: [بغض کرده] اگر می دانستی چطور زق زق میکنه.

زن: قلبت؟

مرد: [عصبی] دائم چه میگی؟

زن: [برای انصراف خاطر مرد] اینقدر فکر نکن. آره با آن تمثیل

حلزونی ات خوب جوابشان را دادی.

مرد: [برخاشگر] گفتم آقای رئیس این آدمی که روبروی

شماست سابقه يك عمر مبارزه را داره. امروز می بینید
 توی این کارخانه جان می کنم. تا زانو هام توی آبه و تو
 زمستان هم عرق می ریزم اما قبل از آن اتفاق معلم بودم.
 استاد و مردی آگاه و برای خودم کسی بودم. بردستم بیرق
 فرهنگ، آگاهی و هشدار می مثل درفش کاویانی و پشت
 سرم سیل دمان خشماگاه نسلی که می آمد تا کاخهای
 دروغ را با خاک یکسان کند. بله معلم و راهنمای این
 نسل نو بودم. من کم کسی نبودم. اراده ای سامان دهنده
 سربازان آینده بودم و کاری به صعوبت رسالت پیامبران
 داشتم. بعد منتظر خدمتم کردند و بعد انداختندم بیرون.
 و از روی نیاز کارگر گالش سازی شدم. اینجا خرچنگ-
 هاتون را انداختید به جان من. به پاهای من و این رماتیسم
 مزمن رو- کارخانه تون بارید بر سراپایم.

زن: سعی کن آرام بگیری. برای قلبت خوب نیست.

مرد: عصبانی شده بودم. کارگرها دورم حلقه زده بودند. توی

صورتمشان فریاد زدم. احمقها، چرا به دفاع خودتان

بر نمی خیزید برای شماهاست که بیرونم می کنند و شما

دورم حلقه زده اید و انگشت می گذارید بر شقیقه هاتان؛

یعنی اینکه دیوانه شده ام؟

زن: پس امروز اخراجت کردند.....

مرد: گفتم آقای رئیس.....

زن: [نگران] بیرون کردند؟ به من بگو. آری؟

مرد: ای. آدمها که عفریتها از شما ننگ دارند.

زن: انداختنت بیرون؟

مرد: [نفسش را از سردرد و افسوس بیرون می دهد و بگونه اعترافی تلخ] آری. [مکث]

به دلیل تمرد از خدمت دولتی، ضعف شاه پرستی، اغوای کارگران، معاونت با فاسدان و از همه مهمتر به جرم نسبت درجه يك داشتن با مجرمی معدوم اخراجم کردند. و این آخرین لقمه نان را از گلویمان بریدند برگ انفصال توی جیبمه.

زن: [با دستمال عرقهای مرد را پاک می کند] غصه اش را نخوریم. فایده اش چه بود.

مرد: اما زندگیمان، تأمین فردای این بچه را چه کنیم.

زن: [محتاط] از عواقبش بیمناکم، به خاطر تو وحشت داشتم..... سابقه مان را داشتند.

مرد: خیلی وقت بود که می دانستم بیرونم می اندازند.

زن: [با افسوس] بله.

مرد: [به نجوا و طنز] صدفی را می خواهند ازم بگیرند که من گوهرش را پیشاپیش به دریا انداختم. احمقها..... و با اینهمه. چقدر آدمی به این گه ها محتاج است. خداوندا چقدر برای نیاز آب و نان اینهمه دردمند و بینوامان آفریدی.

زن: از غصه چه فایده؟

مرد: یکمرتبه زیرپام خالی میشه. چیزی توی سرم وز وز می.

کنه. توی قلبم يك تیغه یخی مته وار می چرخه - آخر این خلاء گزنده قطبی از کجا آمده اینجا [بلند می شود و دوباره راه می رود، پس از مکث]
می دانی مادر، امشب.....

زن: امشب چی.

مرد: امشب خوابش را دیدم.

زن: [برابرش زانومی زند. به تمامی توجه دستهای شوهرش را می گیرد. باشوری دیوانه وار] دیدیش؟ جوانمان را دیدی. برایم بگو چطوری دیدیش؟

مرد: مثل گذران شهاب بود مادر. توی خواب دیدم که میان

موج موج اشکهام سر برمی داشت و بالا می آمد. بچه. مان ناله می کرد. مجروح و بیمار بود. بیاد می آری وقتی كوچك بود چقدر مظلوم و بی دفاع بود؟ وقتی گرسنه بود و با دردی داشت چانه اش از ضعف می لرزید. توی خوابم هم به همان وضع رقت بار چانه اش می لرزید..... آه مادر، غمش مثل گردابی تند، مثل آسیابی بلعنده آدم رو بدرون می کشید..... سرش را محکم به اینجا به سینه ام فشار دادم. دردی گرم و تلخ، دردی که با سر گیجه و هول همراه بود اینجا جوشید.....

زن: بگو..... دیگر چه دیدی. که بخواب تو می آد؟ خوشا

به حال تو. پس من چه کنم. آه پسر کم. میوه دلم، به مادر

دل‌تنگت هم رحمی کن.

مرد: توی خواب می‌خواستم داد بزنی و بیدارت کنم. فریاد بزنی مباد بر بچه‌مان پیش ماست کاش تو هم می‌آمدی و می‌دیدیش..... مسخره است نه؟

زن: مسخره نیست. مسخره نیست. دیگر چه دیدی.

مرد: دیدم پسرمان برگشته، توی کوچه پشت در حیاط ایستاده و نمی‌تواند به‌درون پا بگذارد..... هرچه در می‌زد نمی‌توانستیم در را باز کنیم - دست و پامان کرخ شده بود و فرمانمان نبود..... بعد از شدت دق الباب و ضربه‌های مایوسانه‌اش از خواب پریدم.....

زن: افسوس آب رفته بجوی باز نمی‌آید..... پسرمان از مرگ باز نمی‌گردد.

مرد: این درد است که کمرم را شکسته. که در هر گام با من است و قبل از آنکه گامی بردارم پا جای گام بعدیم گذاشته. خداوند از آوار مصیبتش له شدیم. کاش جرأتش را داشتم.

زن: که چه می‌کردی.

مرد: که این جهان را نابود می‌کردم. کهکشانش را از خشم می‌شکستم، که خودم را می‌کشتم.

زن: تا این اندازه حقیر نشده‌ای.

مرد: [با اشاره به اتاقی که بچه در آن خوابیده] می‌دانی زن، درست همان چیزی که ازش منع می‌کنه بهش ترغیب می‌کنه.....

با اینهمه از چشمان معصوم اوست که می‌ترسم.

زن: تو يك مرد استخوانداری. تسلیم نمی‌شوی. مبارزه می‌کنی.

مرد: دیگه طاقت ندارم.

زن: چرا. مثل يك كوه هرگز ازین بادهای نمی‌شکنی. روزهای نامزدیمان توی بیمارستان یادت میاد. اون عمل جراحی بینی‌ات.

مرد: هیپرتروفی شاخك.

زن: اسم علمیش را نمی‌دانم. وقتی از اتاق عمل آمدی بیرون نصف شده بودی. بینی‌ات شده بود به این بزرگی.

مرد: آن معما یادته.

زن: به محض اینکه دیدیم گفتی آن چیست که اول وزنش يك كيلو بود، نیم كيلو از آن برداشتند شد دو كيلو.

مرد: و تو تا به بینی‌ام نگاه کردی حلش کردی.

زن: سه شب از تب و درد نخوابیدی. علت درد آن «تامپون»‌ها بودند که در بینی‌ات گذاشته بودند. می‌خواستند آنها را در آورند و مرخصت کنند.

آخ..... درد را تحمل می‌کردی اما نمی‌خواستی

مرخصت کنند - و من چه می‌دانستم به خاطر این بود که

پول نداشتی مخارج بیمارستان را پردازی. دکتر كشيک

را صدا کردم. اول امتناع می‌کردی اما وقتی «تامپون»‌ها

را در آوردند زندگی به صورتت بازگشت و چشمهات

از اشك لذت پر شد.....

مرد: دستهام را از شادی باز کردم و نفسی عمیق و خوش و به پهنای آسمان کشیدم.

زن: جلوی میز حسابداری بود که تقریباً از خجالت غش کردی - بیچاره مظلوم من. آن روز فهمیدم که يك معنای دیگر انسان این است که برای حیات غرورش به مرگ تن راضی می شود.

مرد: برایمان خیلی زحمت کشیدی. توی زندگیمان جز غصه هیچ نبود. به تو می گفتم نگران نباش، این دردهات مال دوران جوانیه.

زن: درد از گردن و پیشانی ام شروع میشد و به دندانهام می زد. دستم بی حس می شد، مورمور می شد و چانه ام از سرما یخ می بست.

مرد: هر چه در آوردم خرج درمان کردیم. به دکتر بیمه گفتم این دواي مثل گچی که برای هر نوع درد تجویز می کنید و به مریضها تکلیف می کنید با آنها معالجه شوند به درد سفید کاری سقف مرده شویخانه میخوره. گفتم ما نصف زندگیمون رو صرف پول در آوردن می کنیم و با آن پول، نصف دیگر زندگیمون را صرف مداوای دردها مان می کنیم. آخ، زندگیمان توی يك مزبله متمدن گذشت.

زن: عصرها به بازگشت چلچله ها نگاه می کردم. نم آبی به

باغچه مون می زدم. نیلوفر و تاج خروس و شاه پسند، رنگ و وارنگ توی برگهای سبز سیر غرق شده بودند. می نشستم و به پرستوها که با جیغهای زیر بناگهان و مثل برق، مثل يك ضربدر سیاه تو متن فیروزه ای محو می شدند نگاه می کردم. چه رنگهایی؛ مثل شبق یکدست و مخملی و همیشه يك قلب كوچك نقره ای، یا يك زنگوله سفید زیر گلو شون بود که مثل ستاره ای می درخشید. چشمانم را می بستم و می گفتم اگر یکیشان توی دامنم بنشیند حتماً معجزه ای رخ می دهد و مسیر زندگیمون عوض می شود.

ای پرنده های تابستان جوانی آیا نسلتان نابود شد؟ [مکث] هیچ متوجه شده ای که سالهای سال ندیده ایمشان و صداشان را نشنیده ایم [مکث] این سالهای یخبندان و سوز و سرما.

مرد: شاید جای دیگری را انتخاب کرده اند. يك آسمان گرم و بی ابر، آب و هوایی خوش برای مهاجرت.

زن: بله آنها میتونن..... خوشا به حال پرنده ها که پرواز می کنند..... پرستوها اواسط مرداد حتی جوجه هایشان را هم پرواز داده بودند. چقدر عجیب بود. توی هر آشیانه چهارپنج جوجه، آسیب پذیر و كوچك و با دهان همیشه از هم گشوده، مثل گل میمون سرخ با ولع تمام کمین کرده بودند. هیچ متوجه شده بودی؟ تمامی تن كوچكشان

دهان بود. تا مادر از کنارشان پرواز می کرد لرز لرزان
وول می خوردند و حفره های سرخ دهانشان را برای بلع
بیشتر می گشودند.

مرد: از وقتی که اورفت پرستوها هم دیگر نیامدند.

زن: از وقتی که رفت.....

مرد: ولی يك جفتشان سالهای اول بالای رواق، توی حصیر
لانه کرده بودند.

زن: حیف! فراریشون دادی.

مرد: حواسم نبود. حصیر را باز کردم. جوجه ها افتادند پایین
و آنها رفتند و دیگر نیامدند.

زن: کاش آن درگاهی را باز نکرده بودیم.

مرد: تا چند روز پرستوها می رفتند و می آمدند. نمی توانستند
باور کنند. باری می دانی این خاطرات مال چند سال پیش
است؟ غصه آن وقتها را رها کنیم.

زن: هر حیوونی بچه اش را دوست داره. منظورم اینه که
[ناگهان بیاد می آورد و حرفش را ادامه نمی دهد]

مرد: [فریاد زنان و به دردمندی] راست می گویی. هر حیوونی.

زن: اینطور جیغ نکش. [اشاره به در] بیدار می شه.

مرد: از دست تو جیغ می زنم. [اشاره به اتاق بچه]

ای مظلوم بیکسم که عمیق خوابیده ای. برخیز. اینجاست
آدمخواران و دیوها است.

زن: دیگر آن تابستانها نمی آیند. تابستانهای گرم با آسمان

فیروزه ای رنگ. اگر چالچله ها باز می گشتند، اگر حصیر
را بالا نمی زدیم.

مرد: برای تنفسمان خیلی چیزها مان را فدا کردیم..... اما آن
تابستانها آسمان پر از نوید و نور و سعادت بود.

زن: [فرورفته در رؤیاهای خود] دکتر گفت نه آن دلهره و نه آن

حالت های تهوع و کابوسهای شبانه علائم مرگ نبودند.

گفت از قطع عادت مساهانه ام باید می فهمیدم که این همه

نشانه زندگی و طلیعه حیات است..... چه حرفهای

قشنگی می زد. گفت شما دارید بسوی بلندترین قله افتخار

گام برمی دارید. جایی که از بس بلندست، بهشت زیر

پایتان قرار دارد..... آه خدای من..... نمی دانستم که

شیرین ترین سعادت ها را درخودم، در جانم دارم و بزودی

مادر می شوم. آن وقت از شادی زدم زیر گریه.

[صاعقه می زند. بچه در آستانه در می ایستد. مرد به طرفش می دود

و در آغوشش می گیرد و روی پاها می خواباندش]

نکند سردش شده.

مرد: [به چشمان بسته بچه نگاه می کند، آهسته دست کودک را می بوسد،

پیشانی اش را، گونه اش را، پاهایش را می بوسد؛ چشمانش را می-

بوسد، مایوس و دیوانه وار سراسر تنش را می بوسد] پسرم.

پسرم.

زن: سرت را کنار بکش. مواظب باش اشکها تریزه روی

صورتش. تن بچه ام را از اشک ترک کردی. از خواب

می پره.

كودك: بیدارم.

مرد: بخواب جانم.

كودك: می ترسم. مامان بزرگ و تو هرشب گریه می کنید. می-

دونم برای کی، برای بابای من گریه می کنید.

مرد: بخواب جانم..... بخواب. وقتی پسرمان راه افتاد دائم

زمین می خورد. یسادت میاد؟ چقدر بچه در برابر دنیا

بی دفاع و تنهاست و آن يك سال اول چه عبوس و تلخ و

پرهراس است..... آخ که بچه چه معناهایی داره.

زن: قبل از اینکه بفهمم حامله شده ام خوابهای عجیبی می-

دیدم. یکبار دیدم سوار قایقی شده ام و توی يك برکه

بزرگ پیش می روم، آسمان پاك و شفاف بود و خورشید

می درخشید. وسطهای آب نهال يك نیلوفر صورتی رنگ

پیچید به سراپای قایقم - هرچه جلوتر می رفتم برگهای

زننده تر و بزرگتر می شد - تا اینکه ساقه هایش همه

کرجی رو فراگرفت - به دست و پام، به سراسر تنم می-

پیچید، آنقدر قوی که سوزش دردش رو توی تمام وجودم

حس می کردم..... آنقدر قوی که قایق رو وارونه

کرد..... سراسر تنم غرق آب بود. وقتی وحشت زده

بیدار شدم خیس عرق بودم.

مرد: وقتی دندان شیریش در آمد ماه هشتم بود. شبها تا صبح

نمی خوابید. کسل بود و به تعبیر درست تر مرگ زده.....

[مرد بچه را می برد و می خواباند]

زن:

تو بغلش می کردی و گاه تا سپیده دم راهش می بردی.

آغوش گهواره اش بود. چه سعادت بزرگی. يك مرتبه

زندگیمون روشن شد. کی میتونه دنیای مادران رو بفهمه.

یه مرتبه يك بچه میاد. يك مخلوق کامل اما در عین حال

كوچك و سخت پر معما که حدود جهان مادر رو عوض

میکنه. قلمرو هستی، آسمان و زمینش را بهم می ریزه و

تغییر میده. پرده ابرهای تیره و تار نومیدی را میدره و

نگاهش مثل چشمه خورشید تمامی اعماق را میکاوه و

روشن میکنه. گونه های نازنینش شادابی همه باغهای

دنیا را داره، لبهای مثل شاخه پر شکوفه هلو که از شبی

غیبی پر مرواریده با سخاوت بسیار عطر خنده رو به برو

دوش باغبانش میریزه..... خدایا چه گریه ها و خنده های

عجیبی..... بعد آدم میفهمه که در برابر این هستی

کوچولو، گردش این جاذبه بی دفاع محبت، این

دستهای ناتوان كوچك - قانون بزرگ عالم، تمام

هستی، این آسمان و زمین و کیهان و ستارگان عظیم و

کهکشانه ها، همه و همه كوچك و سخت بی اهمیت اند. آره

هرچیز بزرگ کنار این کوچولو مسخره و بی رنگه. این که

گریه اش دنیا را به زانو در میاره و خنده اش آسمانها رو می-

نورده و مشت های کوچکش اقلیم های بزرگ را فتح می کنه.

سه ماهه که بود یکبار شعور عجیبی توی چشمانش دیدم.

بی توجه و گویی خواب زده به آسمان نگاه می کرد، ناگاه برگشت و برای اولین بار بدقت نگاهم کرد و به صورتم لبخند زد. آن وقت فهمیدم این لخته گوشت گرم، زنده، تپنده و متعالی که از زنده ترین قسمت وجود جدا شده چه جلال و معنایی نه تنها برای خود که برای تمامی دنیا داره.

مرد: آنقدر نسبت به سلامتتش و سواس داشتی.

زن: این تو بودی که.....

مرد: تو که با شیرت همه ترسها و تلوا سه های روح را بهش خوراندی. مگر نه سرشت بچه ها رو خوی و خصلت مادرها میسازه؟ از بچگی اعصابش رو پریشان و آسیب پذیر کردی. اگر ناگهان چراغ را روشن می کردم می گفتی صاعقه! راه می رفتم می گفتی زلزله، حرف می زدم می گفتی طوفان، عطسه می کردم می گفتی سیل، سرفه می کردم می گفتی آذرخش.

زن: اما وقتی بزرگ شد مجسمه استقامت و قدرت بود. نگاهش که می کردی عظمتی می دیدی که پیوسته در وجودش ساطع بود. آن شور نهانی و سرکش جوانی اش هرگز از جوشش نمی افتاد. هر وقت نگاهش می کردم به خاطر سلامت لبریزش دلم از شادی پر می شد.

مرد: گاه به خود می گفتم چه سکوت عمیق و غیر قابل نفوذی جوانمان را از دیدمان پنهان کرده - مثل سطح ساکن

دریا - و من از آن سکون چشمگیر به وحشت افتاده بودم.

زن: کنجکاو تو بود که به اضطرابم انداخت.

مرد: این تو بودی که پشت در اتاقش می ایستادی و حتی به صدای سکوتش گوش می دادی.

زن: انکار نمی کنم. ترسیده بودم.

مرد: مدام از من می پرسیدی توی سرش چه می گذره.

زن: برای جان خودش بود که می ترسیدم. از کتابهایی که می خواند. از آن اعلامیه ها و نشریه ها بود که می ترسیدم. نصیحتش کردم.

مرد: دیگر دیر شده بود بچه مان مبتلا شده بود.

زن: می گفتمی از کار او و دوستانش سر در نمی ارم. و یک روز گفتم پسرمان یک چیزیش شده. به چشم خودم دیدم که هفت تیری در باغچه چال می کرد.

مرد: بهش گفتم. پسر تو یک پسر پنج ساله داری. [اشاره به اتاق] این پسر تو به همه دنیا می ارزه..... این که شبها دیر به خانه می آبی درست نیست. نگاه کن زن مریضت از غصه زرد و پلاسیده شده. فایده اش چیه. شما که نمی توانید یک نظام را با ده بیست کتاب و نشریه و هفت تیر تغییر بدهید. خدا را شکر که تا به حال کاری نکرده اید و هنوز هیچ طوری نشده. اگر اقدامی می کردید، از هر نوعش که بود و هر چند هم ناموفق گرگ دهن آلوده می شدید [از شدت درد

پاهایش را می‌مالد]

زن: دوباره گرفت.

مرد: نفسم از درد قطع شد.

زن: بیا ماساژش بدهم.

مرد: فایده نداره. خدای من. چرا يك مرتبه نفسم را قطع نمی-کنی و شفا می‌دهی!

زن: شبی که برای بردنش آمدند، اینجا ایستاده بود. از خشم می‌لرزید [اشاره به گوشه اتاق] اون مأموره مست بود. هفت تیرش را گذاشت روی شقیقه پسرمان و تف کرد توی صورتش. دیگری کشیده زد توی گوش پسرمان. جلوی چشمهای ما. آخر چرا توهیچی نگفتی!

مرد: من ندیدم. اصلاً ندیدم.

زن: پسرمان سرش رو از خجالت انداخته بود پایین.

مرد: جلوی زن و پسرش زدند زیر گوشش؟

زن: چرا از من می‌پرسی. خود تو هم که ایستاده بودی. مگر نمی‌دید؟

مرد: من سرم پایین بود. ندیدم!

زن: [صادقانه] از خجالت؟

مرد: هیچ نمی‌دیدم.

زن: صدایش را هم نمی‌شنیدی.

مرد: [با تعجب و خشم] تف کردند توی صورت بچه‌مان؟

زن: به رئیسشان گفتی جوانیه و جهالت. گناهش هم که بزرگ

نیست. ببخشیدش و آنها زدند زیر خنده. بچه‌مان رویش را از تو برگرداند.

مرد: یادم نمیاد. چرا یادم نمیاد؟ توی مغزم مثل قلع مذاپ چیزی بخار میشه.

زن: از ترس حافظه‌ات رو از دست دادی. حتماً دلیلش اینه.

مرد: پسرمان رویش را از من برگرداند؟

زن: بله.

مرد: مطمئنی؟ مگر من چه کرده بودم [به التماس دستهای زن را می‌گیرد]

زن: آخر بس است. چقدر اشک می‌ریزی.

مرد: این درد توانم را از بین برده. مته‌ای می‌خوام که دندانها-هاش آتش مذاپ باشه و دسته‌اش پولاد و قدرت برندگیش مثل آذرخش لامع و سنگینی‌اش مثل يك لحد و آن وقت آن را بگذارم اینجا روی قلبم و بسا يك قدرت اهریمنی فشارش بدم [مکث] توی تنش سه چهارتا سوراخ بود، دست و پاش کبود و آماس کرده بود. صورتش سبز شده بود.

زن: جای گلوله بود؟

مرد: گذاشته بودند که خونش بره. شاید شش هفت روز توی سردخانه مسانده بود وقتی غسل آب را ریخت روی جسدش خونابه شروع کرد به دویدن روی سنگ.

زن: زانوش ورم کرده بود؟ دندانهای جلوش را هم شکسته بودند؟ [صاعقه]

مرد: پس چرا این دواها اثری ندارند. یعنی تو این دنیا چیزی نیست که کمی دردم را تسکین بده [فریاد می زند] هیچکس نیست، فریادرسی، مرجعی که صدای مرا بشنود و رحم کند - حتی خدای مزامیر داود؟

زن: چیزی که عذابت میدهد دردپاهات نیست. تنت دردمنده ولی نه آنقدر که قلب و روح. بله. از فکر کردن به آن درد واقعیه که این دردهاات تحمل ناپذیر شده اند. [فریاد می زند] تو پسرمان را لودادی. درد تو اینه. این پشیمانی است که مثل جذام روح را میخوره و تحلیل میبره.

مرد: من این کار را کردم؟

زن: تو این کار را کردی.

مرد: [بیچاره و بخت برگشته - به حالتی گنگ، لعنتش در دبار و سخت رقت انگیز است]

چرا این کار را کردم؟

زن: توی روزنامه ها نوشته بودند جوانهانان را نصیحت کنید. اخطار کرده بودند - برای پیشگیری هر گونه خطر نگذارید اغفال شوند.

مرد: به خاطر خدا.....

زن: نوشته بودند مسا دلسوز و نیکخواه حقیقی آنهایم. اگر

چیزی دیدید ماسا در جریان بگذارید. تا در کمال صمیمیت و تفاهم در مقام ارشاد و هدایتشان بر آییم و آن وقت از شیوع خطر سیاسی مهلکی حرف می زدند که عنقریب جوانهارا درو می کرد.

مرد: پسرمان را من کشتم؟ [حق می گوید] جوانم را، امید

روزگار پیری ام را با دستهای خودم هلاک کردم [به دست های خود نگاه می کند] بیست سال برای بره مان زحمت کشیدم و بعد انداختمش جلو گرگها؟ من پیرمرد مضطرب و به مرگ، باغ پر بهارمان را به دستهای خودم آتش زدم؟ خدایا اگر تا آخر عمر جهان خون بگیریم آیا کافی است؟ پسرمان را من لو دادم؟ که ده نفر بامسلسل و نیمه شب بریزند خونه و جلو چشم زن و بچه اش کشیده بزنند توی گوشش؟..... به من بگو مادر آن شب پسرمان را بردند؟

زن: تو آن شب همینجا بودی.

مرد: بله مادر ولی یسادم نیست چطوری بردند؟ وقتی بردند خدا حافظی کرد؟ چه کار کرد؟ به من نگاه کرد؟

زن: دیوانه می شوی مرد..... چرا هیچ شب نمیتونی بخوابی..... آخر باید تحمل کنی.

مرد: دیوانه می شوم..... ای تمامی شرمها و حرمانهای گیتی

که در تن دردمند من خسانه کرده اید بس نیست؟ ای زمین بی رحم که دهان وای نمی کنی و این جسد مکروه مدبر را در خود پنهان نمی داری بس نیست؟

زن: آنها دو یست تومن بهت پول دادند؟

مرد: نه.

زن: خودت یکبار گفتی.

مرد: کی گفتم؟

زن: آیا خونبهای بچه‌مان را نگرفتی؟ پس آن قضیه نکبتی پول چه بود.

مرد: به مددکاران اجتماعی شان گفتم. نمی خواستم این بچه از دستم بره. گفتم خودتان قول دادید که دو سه هفته نگهش دارید و بعد آزادش کنید.

زن: قضیه آن پول چه بود؟

مرد: آخ ماسار نگذار بگویم - آیا شرم و اندوهم کافی نیست؟ آیا هنوز ظرفیت حقارتسم پروپیمان نشده؟ آه ای رحم کنندگان عالم، ای فرشته مرگ، سو گند به رحمت عام و اولینی که در آفرینش بود، دمی بنگری و بر من ترحم آورده جانم را بگیری..... [مکث، صاعقه و غرشهای پیاپی]

نمی دانستم که آن پول، خونبهای پسرمان است. يك روز دم در پسادگان نشسته بودم. تیمسار معاون ساواک با اتومبیلش بیرون می رفت. چندین بار بود که من را دیده بود. هر دفعه که به طرف اتومبیلش دویده بودم رفته بود. این دفعه ایستاد، راننده اش صدام کرد. نزدیک شدم و او بی هیچ کلمه ای دوتا اسکناس صد تومنی تسوی دستم

گذاشت. دستم لرزید اما گرفتمش. شاید خیال می کرد آدمهای محتاجی هستیم. از بس لباسم ژنده بود..... چرا که شبها آنجا کنار خیابان می خوابیدم که سپیده سحر اولین نفر دادخواهان باشم..... لابد صدقه می داد.

به خودم گفتم این مرد منو میشناسه و قطعاً کسی که به پیر مرد بیچاره ای پول میده حتماً با بچه اش هم رفتاری بخشش - گرانه داره..... می دانی مادر، آن پول رو برای تواضع و جنبه افتقار روحی گرفتم نه نیاز مادی..... چرا اینطوری نگاهم می کنی؟ این آدم به من رحم می کرد و من می خواستم به ترحم بیشتری عادتش بدهم..... [مکث] امروز بفهمم که يك معنای دیگر انسان اینه که برای زندگی عزیزش به مرگ غرورش نیز راضی میشه.

زن: پروردگارا بچه هامان را برای این بدنیا می دهیم که چهره زیبای شادی را نبینند؟ که پرتو عدالت را ننگرند که نغمه صداقت و صمیمیت را نشنوند؟ که لبخند سعادت را که بر سپیده آزادی می تراود ننگرند؟ برای این به دنیاشان می آوریم که آرزوی آزادی و عدالت را به گور ببرند؟ که کر و کور و گنگ به سنگ لحدشان بسپاریم؟ آنها پاره تن ما هستند. آنها روانهای دراك عالمنند. تمامی سیاستهای دروغین جهان، تمامی این اراجیفی که به نام فلسفه تاریخ و مقدر حیات اجتماعی بشری جعل

کرده اند به يك لحظه زندگي بچه ام نمی ارزید..... آخر تمام آن فلسفه بافیها و سیاست سازیهای منافق و دروغ-پرداز- در برابر يك قطره خونس چه پاسخی خواهد داشت؟؟ حتی نگذاشتند در محاکمه اش شرکت کنیم اینها که در برابر دنیا به عدالت، تمدن قضایی و دادگری نوین-روانی خود افتخار می کنند پس چرا حتی از حضور مادران در محاکمه فرزندان جلوگیری می کنند؟ آیا محاکمات غیر علنی تان خود بزرگترین جرم و جودیتان نیست؟ به من بگو سرانجام سیاست در برابر وجدان بشری چه پاسخی خواهد داشت.....

مرد: چه کسی عمق بدبختی ام را می فهمد..... از اول تاریخ تا آخر آن این طراریهای کثیف و سیاستهای حيله تکرار خواهد شد. فریبی وجود دارد که از صداقت و محبت قلب مادران نیز قویتر است. من قلبم را به دامهای محتال این فریب رسوا سپردم. گناهام ناچیز و سبك نیست. گرگها گفتند بره های تان را به جهت تقدیس بدهید سر ببریم و ما احمقها نفهمیدیم که گوشت آنها به دهان شان مزه کرده است. من جوهره نژاد و نظام دغل را می شناختم، اما حماقتی جنون بار و عیدم می داد که شاید درین بائلاق بی ترحم نجاتی توان یافتم. برای حصول آن آرزوی واهی هرچه پیشتر رفتم فضای پیشاپیشم ظلمانی تر و پشیمانی ام سنگینتر و جبران نگشتنی تر گشت. آخ مادر

من به قضاوت مرجعی اعتماد کردم که قلباً از عدالتش بیم داشتم. دردم را کجا برم و بکه بگویم که چهره پلید این ضحاک با آن مارهای چنبره زده بر دوشش در نهایت دغلبازی و در پس حجاب تزویر و سالوس گنبدیده - با آنکه آژنگهای چرکین و زشت نفاقش را بروشنی می دیدم فریبم داد [از شرم صورت خود را می پوشد، مکث] و آن وقت آن پول را گرفتم - يك چیزی هم رویش گذاشتم و برای نجات بچه مان به مستحقى دادم. [مکث] می دانی مادر يك روز به ملاقات پسرمان رفتم. گردنش را بسته بود و دمپایی بپا داشت. ناخنهای پایش باند پیچی شده بود و چرك و خون روی تئزيب کثیف، خشك شده بود. فهمیدم ناخنهایش را کشیده اند. گریه کردم. گفت چیزیش نشده، زمین خورده و گردن و پایش شکسته. بعد بچه مان زهر خندی زد. اما نمی توانست توی صورتم نگاه کنه..... [فریاد می زند] شاید از شرم نبود که سرش را پایین انداخته بود..... آره بچه مان به خاطر گردن شکسته اش بود که نمی توانست توی چشمانم نگاه کند.

زن: خودت را کشتی بسکه غصه خوردی - به خاطر خدا بس کن.

مرد: آخرش برای دیدن معاونت ساواک بهردری زدم اجازه ندادند. يك هفته بعد مددکارها را دیدم به آنها گفتم پس چرا بچه مان رو آزاد نمی کنید. خندیدند. بعد از

سه ماه دوندگی بردندم «دائره بررسی». سرگردی آنجا
بود گفتند این پیرمرد میخواست بچه اش آزاد بشه. با تعجب
سرش را از روی پرونده ای بیرون آورد. بعد عصبانی
شد و فحش داد..... گفتم من ترسیدم، پیر و علیل و شکسته
شدم و بریکسی خودم هول کردم. برای این بچه ام را
معرفی کردم که گفتید در کمال نیکخواهی تان نجاتش
می دهید..... آره من این را گفتم.

زن: ای نگون بخت..... سرگرد چه گفت.
مرد: سرگرد؟ فقط پوزخندی زد و ورقه تحویل جسد را
امضاء کرد.

پرده